

صوفی

شماره هشتم

پائیز ۱۳۶۹

صفحه	در این شماره:
۵	۱- یادداشت سردبیر سردبیر
۶	۲- قطره و دریا دکتر جواد نوربخش
۷	۳- عرفان و روانشناسی مولانا در داستان پادشاه و کنیزک دکتر جواد نوربخش
۱۱	۴- خانقاههای یزد ایرج افشار
۱۵	۵- درحاشیه عقاید صوفیان م- امیدوار
۲۰	۶- پرواز علی اصغر مظهری
۲۴	۷- بشنو از حق دکتر جواد نوربخش
۲۶	۸- حاج میرزا حبیب خراسانی دکتر رضا قاسمی
۲۵	۹- دردانه صوفیان ع- ا- م کرمانی
۲۹	۱۰- وصال م- شیدا
۴۳	۱۱- گل‌های ایران ***
۴۴	۱۲- خواجه یوسف همدانی موسس طریقت نقشبندیه تری گراهام

تکشماره:

اروپا ۱,۵ پوند - آمریکا ۳ دلار

یادداشت سردبیر

با این شماره، به خواست حق، سومین سال صوفی را به پایان می‌بریم و سومین سال خدمت فرهنگی ارزشمندی را که به عهده گرفته‌ایم آغاز می‌کنیم.

واقعیت اینست که نخست باور نداشتیم انتشار صوفی استمرار پیدا کند و گمان نمی‌بردیم تا بدین حد مورد توجه و عنایت فرهنگ دوستان و علاقه‌مندان به تصوف بویژه شما خوانندگان وفادار قرار گیرد.

بدیهی است انتشار نشریه‌ای چون صوفی که در چاپ مطلب محدودیت دارد و عرضه آن تنها به خاطر جلب توجه خواننده و کسب منافع مادی نیست و هدفی ارزشمند بمنظور نشر معارف عرفانی دارد، کار آسانی نیست و اذعان داریم که در انجام این مهم بگونه‌ای که آرزو داشتیم توفیق پیدا نکردیم اما بهر حال کاری بزرگ انجام شده و قدمهای مؤثری برای تکامل آن برداشته‌ایم.

اینک در آغاز سومین سال یادداشتی ضمیمه‌ی مجله تقدیم کرده‌ایم که توقع و انتظار داریم همه شما خوانندگان و علاقه‌مندان آن را تکمیل کرده و به آدرس هریک از خانقاه‌های نعمت‌اللهی پست کنید تا با بررسی نظریات شما بتوانیم حتی‌الامکان شماره‌های آینده را بهتر و پربارتر (البته با رعایت محدودیت خاص و هدف صوفی) تقدیم کنیم.

محبت شما در این مورد می‌تواند نقش مؤثری در پیشبرد کار ما داشته باشد و چون اصراری در مورد درج مشخصات شما نیست متوقعیم که بر کنار از تعارفات متداول در فرهنگ ایرانی در هر زمینه با صراحت اظهار نظر نمائید و از این طریق یار و یاور مجله صوفی باشید.

نکته آخر تقاضایی است که دیگر بار تکرار می‌کنیم تا با معرفی صوفی به دوستان و آشنایان بر تعداد مشترکان ما بیفزائید و از این طریق امکانات صوفی را بیشتر نمائید.

قطره و دریا

گزیده‌ای از سخنان دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت الهی
که در حلقه درویشان خانقاه لندن ایراد شده است.

اگر حق را به دریا و انسان را به قطره تشبیه کنیم، می‌توان گفت که نقش تصوف رسانیدن قطره به دریا است.

وجود مطلق همانند دریا و قطره بسان موجود انسانی است و پیر طریقت همچون رودی است که به دریا راه دارد. قطره باید که خود را در دامن رودخانه بیاندازد تا رودخانه او را به دریا برساند. قطره برای رسیدن به دریا باید در دل رودخانه شیب و فرازهای زیادی را تحمل کند و پذیرای سر و صدای بسیاری که ناشی از برخورد رود با پیچ و خم دره‌ها و سنگ‌ها است، باشد تا در مقام تمکین با طمأنینه به دریا برسد.

این امکان وجود دارد که قطره مستقیماً به دریا راه پیدا کند که در چنین حالتی او را مجذوب گویند ولی این قطره که دریا شده نمی‌تواند نقش رودخانه را بازی کند و صلاحیت ارشاد ندارد، چون از سیر و سلوک و نشیب و فراز و جنب و جوش رودخانه بی‌خبر است.

از آنجا که رودخانه به خاطر سردردامن دریا داشتن خود دریا است، فنای در پیر را با فنای فی‌الله برابر دانسته‌اند و سرسپردن به پیر این معنا را دارد که پیر طریقت می‌کوشد تا دیده خودبینی و قطره‌نگری مرید را ببندد و دیده حق‌بینی و دریا‌بینی او را بگشاید.

قطره تا تسلیم رودخانه نشود نمی‌تواند قطره بودن خود را فراموش کند ولی چون در رودخانه غرق شود و به دریا بپیوندد به دیده دریا‌بینی می‌نگرد و خود دریا می‌شود.

قطره باید در مسیر رودخانه و رو به سوی دریا باشد تا جذب آنان گردد، ذکر می‌کند که پیر طریقت به صوفی می‌دهد وسیله‌ای است که او را در مسیر رود رو به دریا کند تا به جذبه دریا ریوده شود. اگر قطره مجاور رودخانه و برابر دریا باشد ولی از خود بیگانه نشود و مجذوب آنان نگردد، همان قطره خواهد بود، مگر آنکه خود را به آب اندازد و هستی خود را بپازد.

این است که گفته‌اند تصوف شدنی است، نه شنیدنی.

عرفان و روانشناسی مولانا

در داستان پادشاه و کنیزک

از: دکتر جواد نوربخش

شهریاری هنگام سفر در مسیر خود کنیزکی زیبا می بیند و بدو دل می سپارد و او را می خرد و به اندرون می فرستد ولی چون به دیدارش می شتابد کنیزک را مریض و نالان می یابد، همه طبیبان را جمع کرده و با قدرتی که در اختیار دارد معالجه او را می طلبد که با همه کوشش پزشکان نتیجه ای ندارد. پادشاه دل شکسته و نومید از طبیبان جسم، دست توسل به دامن حق می زند و چون بخواب می رود پیری بدو مژده می دهد که حکیم حاذقی روز بعد به معالجه کنیزک خواهد آمد. شهریار به استقبال وی می رود و ماجرا را برای طبیب الهی که روانشناسی داناست می گوید.

طبیب الهی پس از بررسی همه جوانب امر بیماری روانی کنیزک را دریافته و با او به سخن می نشیند و برای گشودن عقده ناراحتی و دشواری روانی وی از شهر و دیار و یار و دلدارش می پرسد و در حالیکه نبض او را در دست دارد با توجه به جهش های نبض او و سوالاتی که در مورد شهرها و اشخاصی که ملاقات کرده دارد، یار و شهر یار و شغل دلدار او را پیدا می کند و درمی یابد که کنیزک دل در گرو عشق مردی زرگر دارد. به دستور طبیب الهی نمایندگانی از سوی شاه اعزام دیدار زرگر می شوند و او را به عنوان انجام امور زرگری به بارگاه سلطان می آورند. شاه از او تجلیل و تشکر می کند و بکار ساخت زینتهای گرانبها مشغولش می سازد و کنیزک را هم بدستور طبیب به او می بخشد. پس از چند ماه ناراحتی کنیزک رفع می شود و آنگاه طبیب با شریتی که می سازد و روزانه به خورد زرگر می دهد روز بروز او را رنجور و مردنی می کند تا آنجا که از چشم کنیزک می افتد و عشق او پایان می گیرد و معشوق از میان می رود.

مکتب تصوف از آغاز مبتنی بر شناخت روان انسانی بوده و مهمترین وظیفه و مسئولیت پیران طریقت و مشایخ آنها برخورد با روان های بیمار و نامتعادل بوده است و آنان در مقام تزکیه و تصفیه طالبان به درمان روان آنان توجه خاص داشته اند.

با توجه به نکته ای که اشاره شد مولانا جلال الدین رومی که عالمی ربّانی بود و پس از برخورد با شمس تبریزی حلقه ارادت او را به گردن نهاد و به جذبۀ عشق مراحل سیر و سلوک را طی کرد، با شناخت و تسلطی که در زمینه روان داشت در بیشتر قصه های خود با استفاده از سمبل های عرفانی و با معرفی شخصیت های داستانی به این مهم پرداخته است که عوام از خواندن آن لذت می برند و به هر تقدیر نکته یا نکاتی را در می یابند و خواص بیشتر به کنه مطلب پی می برند.

هر کسی از ظن خود شد یار من

وز درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست

یکی از قصه های جالبی که مولانا نقل کرده و نخستین داستان مثنوی است، ماجرای پادشاه و کنیزک است که چون همیشه مورد عنایت بوده است، ما در این مطلب با توجه به روانشناسی مولانا به بررسی آن می پردازیم تا با گوشه ای از نظریات او آشنا شویم.

با لب دمساز خود گر جفتمی

همچو نی من گفتنیها گفتمی

بشنوید این داستان ای دوستان

در حقیقت نقد حال ما است آن

ماجرای زندگیش می‌پرسد، از یار و دیار و شهرهائی که دیده و کسانی را که معاشرش بوده‌اند پرسش می‌کند و از جهش‌های نبض او به مقصد نزدیک می‌شود تا از گرفتاری نفسانی او آگاه شود. "پیرطریقت" همراه با "دل"، از شهرهای مختلف می‌گذرد و به آرامی او را وادار میکند تا نام همه کسانی را که ملاقات کرده باز گوید و سرانجام از جهش نبض او شهر خاص را پیدا می‌کند، از مردمان آن شهر و دوستان و همنشینانش در آن دیار سوال می‌کند و درمی‌یابد که "دل" شیفته جلوه "نفس" است و دلدار او مقیم سمرقند است.

"پیرطریقت"، "دل" را مژده می‌دهد که به وصال دلدارش خواهد رساند. پس به دیدار "روح" می‌رود و ماجرا را باز می‌گوید و مظهر "نفس" را از سمرقند فرامی‌خواند و در جوار "دل" به کارش وامی‌دارد و "نفس" و "دل" را همنشین میکند. به این ترتیب عقده "دل" گشوده می‌شود و ناراحتی روانی او پس از چند ماه پایان می‌رسد و هنگام بازسازی "دل" فرا می‌رسد. "پیرطریقت" به کمک مجاهده و ریاضت بتدریج "نفس" را ضعیف و رنجور می‌کند و "دل" را که فریفته جلوه و توانائیهای "نفس" بوده از او دلسرد می‌سازد و از بند "نفس" آزاد می‌کند. "دل" که آزادی خود را باز یافته با توجهی که "روح" بدو دارد از نردبان "عشق" بالا می‌رود و به وحدت می‌پیوندد.

عشق آن زنده گزین کو باقی است

وز شراب جان فزایت باقی است

ز آن که عشق مردگان پاینده نیست

چون که مرده سوی ما آینده نیست

ولی از دیدگاه روانشناسی مولانا، مشخص می‌شود که کنیزک اسیر مرد زرگر و به تعبیری دیگر در بند نفس و تمایلات آن بوده و نیاز به درمان روانی داشته که پزشکان جسم از معالجه او عاجز بوده‌اند. پزشک الهی یا پیرطریقت چون روانکاوی مطلع ناراحتی‌های جسمی کنیزک را نتیجه عدم تعادل روانی تشخیص می‌دهد و به شیوه روانپزشکان دانش‌مندان و مجرب کنونی از طریق روان تنی (psychosomatics) به درمانش می‌نشیند. نبض و دیگر علائم را آزمایش می‌کند و علت بیماری را که هوای نفسانی است

عاشقی پیداست از زاری دل

نیست بیماری چو بیماری دل

عشقهای کز پی رنگی بود

عشق نبود عاقبت ننگی بود

برای آشنائی با نظریات مولانا باید نخست سمبل‌هائی را

که در داستان مورد استفاده قرار گرفته‌اند معرفی کرد:

۱- شهریار: روح

۲- همراهان شهریار: عشق

۳- کنیزک: دل

۴- پزشک الهی: پیرطریقت

۵- زرگر: نفس

۶- پزشکان: عقل

۷- دارو: ریاضت

با استفاده از این سمبل‌هاست که مولانا داستان را گشوده و شاخ و برگ عاقلانه بدان بخشیده است و بر اساس همین سمبل‌هاست که می‌توان داستان پادشاه و کنیزک را به این ترتیب خلاصه کرد که:

"روح" همراه با "عشق" از عالم وحدت به کثرت رو می‌کند تا "دل" را بسوی خود بکشاند. "دل" که از یک سو به عالم وحدت یا "روح" توجه دارد و از سویی متوجه کثرت یا "نفس" است، سرگردان مانده. "روح" در مقام تسخیر "دل" است اما "نفس" با دام هوای خویش، "دل" را اسیر و در بند نموده و بخاطر محرومیت از ارضای خواست‌های نفسانی بیمارارش کرده است، "عقل" برای معالجه "دل" به میدان می‌آید اما او را توان معالجه "دل" نیست که "دل" نیاز به درمان روانی دارد. "روح" از سر ناچاری به حق رو می‌کند و به عنایت او پزشک الهی در کسوت "پیرطریقت" از راه می‌رسد تا "دل" را از پیداد "نفس" برهاند و با شهریار وحدت آشنا سازد.

طیب معنوی ناراحتی "دل" را که نتیجه عدم تعادل روانی است درمی‌یابد و چون می‌داند که پریشانی روان برتن تاثیر می‌گذارد، به درمانش می‌نشیند. به رنگ چهره و نبض و دیگر علائم جسمی توجه می‌کند و درمی‌یابد که او بیمار و گرفتار هوای "نفس" است، او را به خلوت می‌برد و با او به گفتگو می‌پردازد. در حالیکه نبضش را در دست دارد از

مرکز دار هم ز باقی نمانده
تیره خوشتر و عاشق شده
من کار نه خوشتر در پیش
منقو خوابه این سخن بر کرد
سنورای اوسان آن بسینه
و دستهای در زمان من بود
بیک سر که در شهر شاه راه
عین خرد او را در وجود او
نور و بوی شب سینه است
عنان و سینه است جان جانان
عقل نقدش در جانمانی هم
رعد او را در کشتند بر
ای سینه و دره و سینه است
من که کینه در سخن من
ز جلاله اشغری شد اهلان
شهر و قرآن حکمان را بود
روایت کرد سوزی بر
عین خوشتر ز در غایت
کای که سینه است کف جانان
بیک نفسی که در سینه است
در میان که در سینه است
جو کوی که در سینه است
عین رسیدن و دره که بود
و سینه است کف سینه است
نیتش را در سینه است

لا زنده که به هر دو صد تو
زنده بخوشتر و عاشق تر
کوی جانان تو در هم
اینست غار تو چون من
کلیت باقی نمانده که در
ملک و ما و سینه است در کف من
شد غلام آن که در سینه است
ان که در سینه است
آینه خندان تو در کف من
در سینه است در سینه است
هم که در سینه است
سینه است در سینه است
عنان او را جان سینه است
سینه است در سینه است
نیتش را در سینه است

خوبتر که سینه است کف من
عین جانان تو در سینه است
نور او در سینه است
اینست غایت از آن کف
لطف فاشا و سینه است
مع جانش در سینه است
این خرد است از سینه است
سینه است کف من
مرکز در سینه است
مرکز از سینه است
نیتش را در سینه است
مرکز در سینه است
نیتش را در سینه است
نیتش را در سینه است

نقوی زان سینه است
او جوی از سینه است
مرکز در سینه است
نیتش را در سینه است
نیتش را در سینه است
نیتش را در سینه است
نیتش را در سینه است
نیتش را در سینه است
نیتش را در سینه است
نیتش را در سینه است

صفحه ای از حکایت "پادشاه و کنیزک" مثنوی مولوی، نسخه خطی، با موافقت کتابخانه موزه بریتانیا، لندن.

اطرافیان يك مريض که تعادل روانیش از دست رفته نباید موجبات تحريك و ناراحتی او را فراهم کنند و عواملی پیش آورند که او از سر عصبانیت ندانسته و نخواسته به نامتعادل شدن بیشتر روان خود کمک کند بلکه باید در پی روانشناسی که حاذق و صادق باشد برآیند که با شناخت دشواری روانی او را یاری دهند تا تعادل خویش را باز یابد.

در مورد داستان پادشاه و کنیزک علاوه بر تعبیرات عرفانی و نظریات روانپزشکی، نکات معنوی دیگری هم مورد نظر مولانا بوده است که فهرست وار بدانها اشاره می شود.

۱- پادشاه بی مدد پیرطریقت نمی توانست در دل کنیزک اثری داشته باشد که اشاره مولانا به نقش پیر و راهنا است.

۲- طبیبان جسم با همه کوششی که کردند چون از مسائل معنوی آگاهی نداشتند و به مبدأ و عنایت حق توجه نکردند توفیقی در معالجه بیمار خود بدست نیاوردند.

۳- چون انسان از همه عوامل مادی مایوس شود و رو به سوی حق کند عنایت او متوجهش می شود بشرط آنکه استغاثه او با خلوص نیت همراه باشد بگونه ای که شهریار از حق استمداد طلبید و یاری شد.

۴- رویای انسانهای وارسته و دلشکسته که متوجه حق باشند به حقیقت نزدیک است و وعده آمدن طبیب الهی و یا پیرطریقتی که از گرد راه رسید موید این واقعیت است و نمودار تأثیر قوه خیال و حکومت آن بر وجود انسان.

۵- ادب کردن به مردان حق، که دیدار آنها مشکل گشای مسائل لاینحل است بشرط آنکه طالب، صورت مراد دلتخواه خود را در سیمای او به بیند بگونه ای که شهریار عمل کرد.

۶- تجلیل از عشق که روح انسان رامتعالی می کند و به دنیای بی انتهای معنویت پرواز می دهد. بدیهی است مولانا سخن از عشق حقیقی دارد نه هوای نفس، عشقی که اصطراب اسرار خداست و تعبیر آن درلفظ نمی گنجد. او در عین حال اشاره به عشقهای آلوده به هوس نظیر عشق کنیزک به مرد زرگر دارد که با رنجوری و بیماری او زوال پذیرفت.

۷- طمع در مال دنیا داشتن و فریفته زر و زور شدن که سرانجامش زندگی زرگر بود که در طلب مال و منال شهر و دیار خویش را رها کرد و تن به مرگی بی سرانجام داد.

می فهمد. کنیزک را به خلوت می برد و با روانکاوای زیرکانه از زندگی و سفر و یار و دیارش سوال میکند و در حالی که نبضش را در دست دارد از او میخواید نام شهرها و اشخاصی را که دیده بیان کند و بتدریج از جهشهای نبض او به مقصد نزدیک می شود تا شهر خاص و مورد نظر کنیزک و مرد زرگری را که دلدار او بوده می شناسد.

مولانا با آشنائی که به علم روانشناسی داشته بگونه ای این صحنه را ترسیم کرده که با عمل امروزی روانشناسان هم آهنگ است. روانپزشک حاذق چون علت اضطراب و افسردگی کنیزک را درمی یابد، بصورتی که اینک روانشناسان روان درمانی می نامند مشکل او را بتدریج و به مرور زمان حل می کند و کنیزک تعادل روانی خود را باز می یابد.

در حاشیه این داستان مولانا مثالهایی نقل می کند که در خور توجه است و بخصوص در زمینه مشکل بودن مداوای روانی اشاره ای بس زیبا دارد و می افزاید که برای بیرون آوردن خاری که در پای رفته باید پای خاردار را بر زانوی دیگر گذاشت و به کمک سر سوزن خار را به آرامی جستجو کرد که این عمل کاری است سخت و یافتن و بیرون آوردن خار در پای رفته دشوار است و اگر هر نادان بی اطلاعی می توانست خار از دلها بیرون آورد در روی زمین غمزده ای نبود. این داستان خود يك نظریه قابل توجه روانشناسی است و اشاره ای صریح دارد که برای حل مشکلات روانی باید با صبر و حوصله به کار روان درمانی پرداخت، مشکل را شناخت و نقطه اصلی را پیدا کرد و با آرامش آنهم به کمک طبیب حاذق خار را بیرون کشید و مریض روانی را نجات داد.

در تکمیل این نظریه مولانا از يك مثال ساده و پیش پا افتاده استفاده می کند که اگر خاری زیر دم خری بگذارند، خر که راه دفع خار را نمی داند به تکاپو بر می خیزد و برای دفع سوزش بر می جهد و به اصطلاح جفتک می اندازد که بسا موجب ضرب و جرح اطرافیان خود می شود بی آنکه توجه داشته باشد که راه دفع خار لگد پرانی نیست و این عمل وسیله آزار او و فرورفتن بیشتر خار خواهد شد و تنها راه حل پیدا شدن طبیعی آگاه است که خار را از میان بردارد و او را نجات بخشد و آسوده کند. این نخستین قدم در کار روان درمانی است که

خانقاه‌ها و یزد

از: ایرج افشار

وجود همین خانقاه‌ها حکایت از آن دارد که یزد از مراکز تصوف و نشستگاه عرفانی بوده است که متأسفانه آگاهی درستی از چندوچون آنها نداریم.

تا آنجا که توانسته‌ام احصا کنم تعداد خانقاه‌های یزد تا اواخر قرن نهم به بیش از چهل می‌رسد. این خانقاه‌ها هم در شهر یزد بوده است هم در توابع و روستا و شهرکهای مربوط به آن.

یزد در دوره‌های مختلف دارای توابعی بوده است که گاه از حوزه حکومتی آن خارج می‌شد مانند ابرقو که گاهی به فارس ملحق می‌شده یا بافق که گاهی کرمان بر آن حکومت کرده یا نائین که در بعضی از ازمینه به اصفهان متصل می‌بوده است ولی این هر سه شهر همواره به یزد پیوستگی تجاری و فرهنگی و مدنی داشته است و اعیان و رجال و تجار و ملاکین یزد در اینها دارای نفوذ و مالکیت بوده‌اند. بهر تقدیر مشخصات خانقاه‌هایی که نام آنها را بدست آورده‌ایم درین یادداشت می‌آورم تا معلوم شود شهری که فقط به تجارت و شعر بافی شهرت داشته است در زمینه فعالیت‌های فرهنگی و فکری هم دارای اهمیت می‌بوده است.

شاید این احصائیه سبب شود که برای شهرهای دیگر هم چنین فهرستهائی تهیه شود و آرام آرام بتوان تاریخ خانقاه‌های ایران را تدوین و گردآوری و نشر کرد و شاید یکی از زنده کارهائی باشد که مجله صوفی می‌تواند در راه آن قدمهای بلندتری بردارد.

۱- خانقاه ابرقو از بناهای سیدرکن‌الدین یزدی در قرن هشتم است (یادگارهای یزد ۲: ۳۹۵)

۲- خانقاه ابرندآباد، ابرندآباد از آبادیهای رستاق یزد است، نخستین بار در تاریخ یزد (ص ۸۷) و تاریخ جدید

قرنهای هفتم و هشتم در تاریخ تصوف ایران مقام مهمی دارد و اگرچه عرفای مشهور این دوره بیشتر آنهایند که در خراسان و فارس می‌زیسته‌اند اما در شهرهای مرکزی ایران و عده‌ای از روستاهای کم شناخته هم عرفانی بوده‌اند که صاحب کرامات و مقامات بوده و جسته گریخته در تواریخ محلی نامشان باقی است، البته در کتب خاص احوال صوفیه ذکر بیشتر و مبسوط تری دارند و در متون و سیر احوال و اخبار تفصیل و اشارات بهتری از آنان هست.

در شهرهای کویری ایران در این قرون عرفانی زیسته‌اند که نام بعضی در تذکره‌ها و تواریخ آمده و نام بعضی را بر روی گور آنها می‌توان دید.

یکی از راه‌های آگاه شدن پرمیزان نشر و بسط تصوف در هر پهنه جغرافیائی آن است که از خانقاه‌هایی که در آن منطقه وجود داشته است آگاه شویم و اینکار با تصفح دقیق در متون تواریخ و نصوص عرفانی قابل رسیدگی است و من بطور آزمایش در این یادداشت بر آن سرم که شمه‌ای از آنچه درباره خانقاه‌های یزد بدست آورده‌ام عرضه کنم.

مقدمتاً گفته شود که در عصر ایلخانان یزد اهمیت خاصی داشت و اعیان و متمکنین زیادی در آنجا زندگی می‌کردند و وزرای دولت ایلخانی در یزد آبادانی بسیار کرده ابواب البر مختلفه بوجود آورده‌اند و از آن جمله است تأسیساتی که صاحب دیوان و خواجه رشیدالدین فضل‌همدانی طبیب و وزیر و سیدرکن‌الدین حسینی یزدی و فرزند سید شمس‌الدین که داماد خواجه رشید بود ایجاد کردند و مدرسه و دارالشفای مسجد و بازار از آن زمره بود و به همراه آنها خانقاه‌ها هم ساخته بودند ذکر خانقاه صاحبی و خانقاه رشیدی در تاریخ جدید یزد (ص ۱۳۱، ۱۳۴) دیده می‌شود.

یزد (ص ۱۲۹) نام این خانقاه ذکر شده و از تأسیسات سیدرکن‌الدین یزدی بوده است و در وقفنامه او جامع‌الخیرات هم یاد آن آمده یعنی در حوالی سال ۷۰۰ هجری بنیاد گرفته (یادگارهای یزد: ۲: ۳۹۵، ۴۱۷، ۴۱۹).

۳- خانقاه اردکان، اردکان آبادی مشهوری است بر سر راه نائین به یزد، از این خانقاه نخستین بار در تاریخ جدید یزد ذکری شده است.

۴- خانقاه اشکدز، اشکدز از آبادی‌های مشهور نزدیک یزد است و ذکرش در هردو تاریخ یزد آمده و گفته شده است که از بناهای سیدرکن‌الدین یزدی بوده و خانقاه دیگری هم از ساخته‌های تقی‌الدین دادا محمد در آنجا یاد شده است (تاریخ یزد ص ۱۱۲ و تاریخ جدید یزد ص ۱۲۹ و ۱۶۵).

۵- خانقاه امیر چخماق، او در دوره تیموریان حاکم شهر بود و مسجد میر چخماق از بناهای اوست و در محله دهوک خانقاهی ایجاد کرد که با تأسیسات دیگر همراه بود و مجموعه‌ای را تشکیل داده بود (تاریخ یزد ص: ۴۵، ۱۵۲).

۶- خانقاه بارجین، بارجین یکی از آبادیهای میبید است، در تاریخ یزد (ص ۱۱۲) ذکر شده است که تقی‌الدین دادا محمد (قرن هفتم) آن را بنیاد نهاد.

۷- خانقاه بهاء‌الدین محمد کرد، نامش در وقفنامه جامع‌الخیرات یاد شده است (یادگارهای یزد ۲: ۵۲۵).

۸- خانقاه بندر آباد، بندر آباد از آبادیهای مشهور یزد است و بنای خانقاه آنجا از سیدرکن‌الدین حسینی بوده است در قرن هفتم (تاریخ یزد، ص ۱۱۲، تاریخ جدید یزد ۱۶۲).

۹- خانقاه بیده، بیده از آبادیهای میبید است و بنای آن خانقاه از سیدرکن‌الدین یزدی یاد شده است (تاریخ یزد، ص ۱۱۲، تاریخ جدید یزد، ص ۱۶۵).

۱۰- خانقاه پیرحسین دامغانی، ازین خانقاه در تاریخ جدید یزد نام رفته و گفته شده است که خانقاهی در جنب مسجد تأسیسی خود ایجاد کرد (اوائل قرن نهم). (تاریخ جدید یزد، ص ۱۱۸).

۱۱- خانقاه تفت، این خانقاه را امیرنور‌الدین بن سید نعمت‌الله کرمانی ساخت که هنوز برجای و تفصیل آن در تاریخ جدید یزد مندرج است (ص ۲۱۶-۲۱۷)

و به خانقاه نوریه یاد شده است. در جامع‌الخیرات آمده است که سیدرکن‌الدین هم در تفت خانقاهی داشت ولی در تواریخ دیگر ذکری از آن نشده است و اکنون هم چیزی بدان نام باقی نیست.

۱۲- خانقاه چفته، در تاریخ جدید یزد (ص ۱۲۹) از تأسیسات سیدرکن‌الدین یزدی نام برده شده است.

۱۳- خانقاه جمال‌الاسلام از تأسیسات مولانا غیاث‌الدین علی در قرن نهم است در کنار مزار جمال‌الاسلام که در ۴۸۰ فوت شده بود (تاریخ یزد ص ۱۲۱، تاریخ جدید یزد ص ۱۱۳).

۱۴- خانقاه حسینیه اشریفه، خانقاهی بوده است نامش را در رقم کتابت اسماعیل ماشاده عباسی هاشمی اصفهانی در نسخه غرائب‌القرآن مورخ ۷۴۰ دیده‌ام (نسخه مجلس سنا به شماره ۴۳۳).

۱۵- خانقاه خرائق، خرائق از آبادی‌های سر راه یزد به طبرستان است که سید شمس‌الدین محمد پسر سیدرکن‌الدین و داماد رشید‌الدین فضل‌الله همدانی در اوائل قرن هفتم ساخت. (جامع‌الخیرات در یادگارهای یزد ۲: ۳۹۷).

۱۶- خانقاه رشیدی، یعنی از تأسیسات رشید‌الدین فضل‌الله طیب همدانی وزیر غازان خان و پدر زن سید شمس‌الدین یزدی (تاریخ جدید یزد ص ۱۳۴، تاریخ یزد ص ۹۲، یادگارهای یزد ص ۴۰۱-۴۰۳).

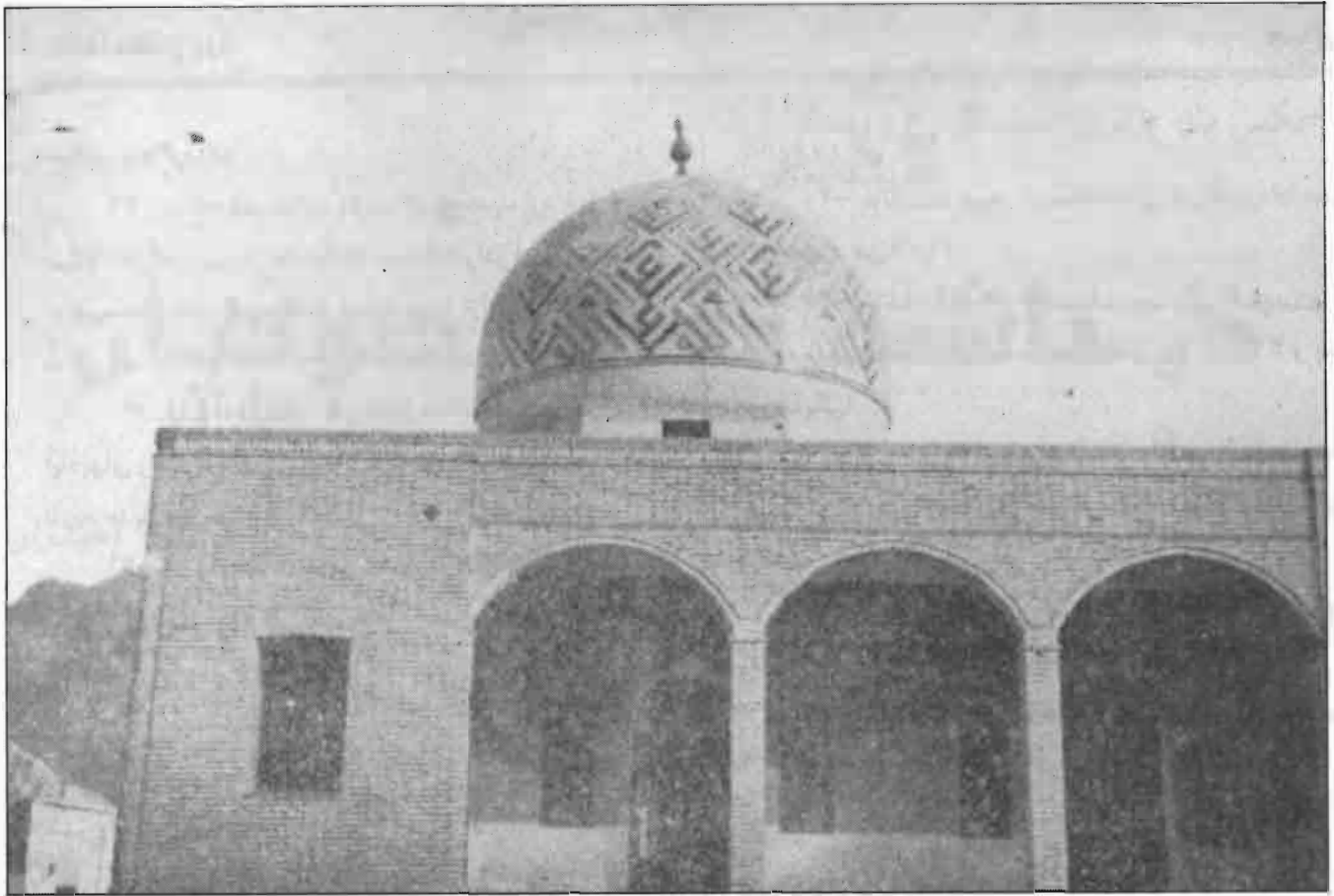
۱۷- خانقاه دروازه قطربان، (رکنیه) از تأسیسات سیدرکن‌الدین است و در جامع‌الخیرات ذکر آن آمده است (یادگارهای یزد ۲: ۳۹۵، ۴۳۶، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۵۳).

۱۸- خانقاه دروازه کوشک نو از بنیادهای سیدرکن‌الدین یزدی است و دروازه کوشکنو یکی از دروازه‌های چهارگانه دوره امرای دیلمی است، محله کوشکنو هنوز مشهور است (تاریخ یزد ص ۸۷ - یادگارهای یزد ۲: ۳۹۴، ۴۱۶).

۱۹- خانقاه ده شیر، ده شیر آبادی مهمی بر سر راه یزد به ابرقوست. ذکر خانقاه آنجا که از بناهای مبارزالدین محمد یزدی است در جامع مفیدی شده است (۳: ۶۹۹، ۷۰۰).

۲۰- خانقاه رشیدی یادگار ارتباطی است که خواجه رشید‌الدین فضل‌الله همدانی با یزد داشت ذکر آن در تاریخ یزد (ص ۲۹۲) و تاریخ جدید یزد (ص ۱۳۴) آمده است.

۱۲



نمای بهرونی خانقاه و مقبره شاه خلیل الله ثانی در تفت

نام آنرا ذکر کرده است. یادگارهای یزد (۲: ۴۱۵).

۲۵- خانقاه شرفیه، در جامع مفیدی (۳: ۳۰۳) از ایسن خانقاه یاد شده است و تسمیه آن به مناسبت تأسیسات مدرسه و مزاری است که پدر شرف الدین علی یزدی در آنجا کرده بود و برادر زاده او هم در عمارت و تعمیر آنها اقدام کرده.

۲۶- خانقاه شمسیه، یکی از آحاد مجموعه بزرگ شمسیه است که امروزه قسمتی از مدرسه او باقی است و چون جد خود سید شمس الدین محمد (پسر سیدرکن الدین و داماد خواجهر رشید الدین فضل الله) در آن دفن بوده است از زیارتگاه های شهر یزد در شمار بوده مولف تاریخ جدید نام آن را می برد و در جامع الخیرات مکرراً ذکر آن هست و ابواب البر آن معین شده.

۲۷- خانقاه شمسیه (ابرقو)، سید شمس الدین در ابرقو هم خانقاه ایجاد کرده بود (یادگارهای یزد ۲: ۳۹۷، ۴۹۹)، تاریخ جدید یزد (ص ۱۹۱).

۲۸- خانقاه شهاب الدین محمد منشی که مؤلف جامع مفیدی (۳: ۱۴۴) محل آن را در محله شهرستان جنب زندان

سیدرکن الدین یزدی در جامع الخیرات استطراداً از آن یاد کرده و آنجا را خانقاه مخدومیه رشیدی خوانده است (یادگارهای یزد ۲: ۴۰۱، ۴۰۲).

۲۱- خانقاه سرآب نو، ذکر این خانقاه را در تاریخ جدید یزد (ص ۹۱) می بینیم و تا قرن نهم موجود بوده است.

۲۲- خانقاه سرریگ، یکی دیگر از خانقاه های بنیاد یافته از محل موقوفات سیدرکن الدین یزدی است و نامش در جامع الخیرات آمده است (یادگارهای یزد ۲: ۳۹۴، ۴۱۵).

۲۳- خانقاه سلطان محمود شاه، واقع است در آبادی بندر آباد رستاق و از بناهای تقی الدین دادا محمد بود و فرزندش سلطان محمود شاه در آنجا مدفون است. قرن هشتم به یادگارهای یزد مراجعه شود (۲: ۱۲۹، ۱۳۶).

۲۴- خانقاه شرف الدین خضر، شیخ الاسلام مولانا شرف الدین خضر از کسانی بود که سلاطین آل مظفر به او اعتقاد روحانی داشتند (متوفی ۷۶۰) ذکر خانقاهش در تاریخ جدید یزد (ص ۱۸۹) آمده است و گفته شده که در سال ۷۵۵ ساخته شده است. سیدرکن الدین در جامع الخیرات طرداً للباب

اسکندر یاد کرده‌اند.

۲۹- خانقاه شهرستان، مؤلف تاریخ جدید یزد ذیل احوال مولانا فخرالدین پیرخواجه نوشته است که برادر او را در خانقاه شهرستان دفن کرده‌اند و شاید مراد از این خانقاه همان خانقاه شهاب‌الدین است که در محله شهرستان واقع بوده است.

۳۰- خانقاه عزآباد، تقی‌الدین دادا محمد در عزآباد از آبادیهای رستاق خانقاهی ایجاد کرده بود (تاریخ یزد ص ۱۱۲، تاریخ جدید یزد ص ۱۶۵).

۳۱- خانقاه عقدا، درین آبادی دو خانقاه بوده است که یکی از آن دو ساخته تقی‌الدین دادا محمد است (تاریخ یزد ص ۱۱۲، تاریخ جدید یزد ص ۱۶۵).

۳۲- خانقاه عقدا، دیگر از ساخته‌های سید شمس‌الدین محمد یزدی است که ذکرش در جامع‌الخیرات مندرج است (یادگارهای یزد ۲: ۳۹۷، ۴۹۲، ۵۱۶).

۳۳- در بیداخوید از آبادیهای پشتکوه خانقاه علی‌بنیمان (تاج‌الدین علی) که از مشایخ صوفیه یزد در قرن هشتم هجری است (متوفی ۷۸۱)، نگاه کنید به یادگارهای یزد (۱: ۲۶۰، ۲۷۰).

۳۴- خانقاه قوام‌الدین مسعود بن شاپور، ازین خانقاه که در شهر یزد بوده در جامع‌الخیرات نام رفته است بمناسبت هم سامانی یکی از قطعات موقوفه سیدرکن‌الدین با آن خانقاه (یادگارهای یزد ۲: ۴۶۵، ۴۶۷).

۳۵- خانقاه مجومرد، از موسسات سیدرکن‌الدین یزدی بود (تاریخ یزد ص ۸۷، تاریخ جدید یزد ص ۱۲۹، یادگارهای یزد ۲: ۳۹۵، ۴۱۷، ۴۱۹).

۳۶- خانقاه محمد بن مظفر، خانقاهی بوده است در فهرج از آبادیهای جانب جنوب شرقی یزد و در کنار زیارتگاه معروف آنجا (تاریخ یزد ص ۱۵۲).

۳۷- خانقاه محمد بن مظفر، خانقاهی بوده است نزدیک به دروازه سعادت (تاریخ جدید یزد ص ۸۴).

۳۸- خانقاه معینیه، واقع در فیروزآباد میبید از ساخته‌های خواجه معین‌الدین علی از اعیان قرن نهم هجری یزد (تاریخ جدید یزد ص ۲۸۳).

۳۹- خانقاه میبید، از ساخته‌های سیدرکن‌الدین یزدی بود

(تاریخ یزد ص ۸۷).

۴۰- خانقاه میبید، از ساخته‌های تقی‌الدین دادا محمد

(تاریخ یزد ص ۱۱۲).

۴۱- خانقاه نائین، از تأسیسات سیدرکن‌الدین یزدی که در جامع‌الخیرات ذکر آن آمده (یادگارهای یزد ۲: ۳۹۵ و چند مورد دیگر).

۴۲- خانقاه نیستانه، از ساخته‌های سیدرکن‌الدین یزدی (تاریخ یزد ص ۸۷، تاریخ جدید یزد ص ۱۲۹).

۴۳- خانقاه هفتادر، از ساخته‌های سیدرکن‌الدین یزدی (تاریخ یزد ص ۸۷، تاریخ جدید یزد ص ۱۲۹).

۴۴- خانقاه هفتادر، از ساخته‌های تقی‌الدین دادا محمد (تاریخ یزد ص ۱۱۲، تاریخ جدید یزد ص ۱۶۵).

فهرست منابع

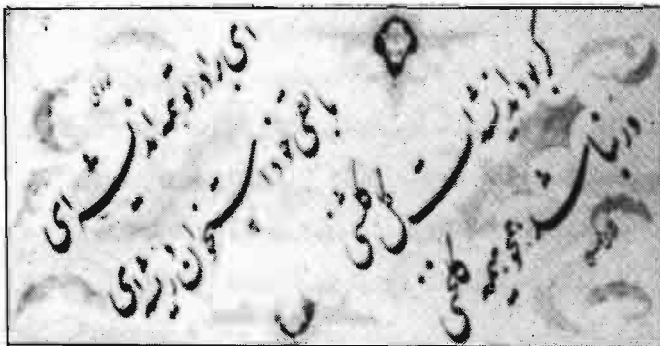
آشتیانی، محمد حسن بن جعفر. (۱۳۱۴ ش.). غریب‌القران، چاپ سنگی، به خط احمد تفرشی.

افشار، ایرج. (۱۳۵۴ ش.). یادگارهای یزد، انجمن آثار ملی، تهران.

جعفری، جعفر بن محمد. (۱۳۴۳ ش.). تاریخ یزد، بهنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران.

حسینی یزدی، سید رکن‌الدین. (۱۳۴۱ ش.). جامع‌الخیرات، به کوشش ایرج افشار و محمد تقی دانش‌پژوه، تهران.

کاتب یزدی، احمد بن حسین بن علی. (۱۳۴۵ ش.). تاریخ جدید یزد، به اهتمام ایرج افشار، انتشارات امیرکبیر، تهران.



در حاشیه عقاید صوفیان

م - امیدوار

مکتب تصوف رو آورد و مردانه به سیر و سلوک پرداخت و مقام ویژه ای پیدا کرد و بر آمیانی که همان راه را با پای دل رفته بودند پیشی گرفت.

بطور کلی تصوف طریق دل و رهروی در وادی عشق و جستجوی مطلوب است و این همه تنها با استفاده از عشق و ذوق و حال، آن هم در سکوت و خلوت تنهائی و شب زنده داری میسر می شود و همانطور که اشاره شد صاحب نظران و مکتب داران بسیاری با صراحت تمام گفته اند که عقل و خرد انسان به تنهائی مسئله ای را حل نمی کند و برای عاقلان راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود.

تصوف یکی از پربارترین مکتب‌هاست و بیشماری از عالمان بزرگ همه مذاهب اسلامی خود را در طریقت صوفیان انداخته و بدان فخر کرده اند ولی چون همیشه و در همه مجامع بشری و در طول تاریخ، اکثریت با ناآگاهان بی اطلاع و مغرضان مطلع بوده و هست، در مسیر تحولات مکتب تصوف بخصوص آنجا که صوفیان جلوه ای داشته اند، عده ای از عالمان دین با حریره تکفیر به میدان آمده و کمر به قتل و نابودی آنها بسته اند.

لازم به تذکر است که پیدایش تصوف از آغاز گونه ای بازگشت به اصل بود و گروهی از روشنفکران مسلمان علیه انحرافات که بخصوص پس از دوران خلفا پیدا شد و در دمشق مکتب توحیدی اسلام، به سلطنت و سلطه و ثروت

چون صوفیان در بیشتر موارد و بخصوص در زمینه کشف حقایق معنوی، عقل و خرد را برای پی بردن به حقیقت کافی نمی دانند و آن را مشکل گشا نمی شناسند، بسیار کسان که به مکتب تصوف محبتی ندارند آن را فاقد ایدئولوژی می خوانند و «هرچه پیش آید خوش آید» را که تکیه کلام گروهی از صوفیان است مستمسک قرار می دهند و تصوف را فاقد برنامه عملی و بی هدف و پیروان آن را بی اعتنا به زندگی و فاقد احساس مسئولیت فردی و اجتماعی معرفی می کنند و متأسفانه جمعی بی اطلاع هم از سرِ پاور، ناآگاهانه به آن دامن می زنند.

واقعیت این است که صوفیان به کشف و شهود و اشراق تکیه دارند و به همین دلیل امی های بیسواد هم در این مکتب به عنایت حق و با استفاده از نردبان مجاهده به مدارج والائی می رسند و رازهای سر به مهری را کشف می کنند که از راه علم و خرد امکان آن نیست. در عین حال صوفیان اذعان دارند، هرچند علم و خرد به تنهائی برای پی بردن به حقیقت کافی نیست و در پاره ای موارد عالم بی دل و احساس خطرناک هم می شود و «چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا» مصداق پیدا می کند. اما کسانی هم که با تکیه به علم و خرد و یا پس از طی مدارج علمی و عقلاتی نور عشقی در دلشان بتابد و با توسن دل طی طریق کنند به مقصد و مقصود می رسند، نظیر مولانا جلال الدین که از سر عشق عالمانه به

بدین صورت مکتب تصوف در طول قرن‌ها تکامل پیدا کرد و صوفیان با همه آن که در فرقه‌های گوناگون تقسیم شدند در اصول اساسی و آن چه می‌توان از آن بعنوان ایدئولوژی نام برد، اختلافی ندارند ولی چون همانند دیگر مکتبها دنبال تبلیغات و جلب و جذب اشخاص نیستند و در بسیاری از موارد داوطلبان متقاضی را به حلقه خود نمی‌پذیرند، گسترش کمی نداشته‌اند.

به اعتقاد همه دست‌اندرکاران، تصوف به صورت تکامل یافته خود مکتب‌حالی به حالی شدن است و این تحول تنها در پرتو مجاهدت و شب‌زنده‌داری و تداوم ذکر در تنهایی به دست می‌آید با این شرط که صوفی دور از همه خواسته‌ها و نخواست‌های دنیوی و اخروی و حتی برکنار از ترس دوزخ و تمنای بهشت به حق رو کند و مورد عنایت و توجه قرار گیرد.

صوفی با اوراد و با اذکاری که مرشد و شیخ راهنما تلقین می‌کند سیر و سلوک خود را آغاز می‌نماید. صوفی و طالب جستجوگر با قبول این واقعیت که اطاعت بی‌چون و چرای شیخ و مرشد لازم است سیر و سلوک معنوی خود را شروع می‌کند، چه او مرشد خود را به عنایت حق یافته و از نظر معنوی کاملش شناخته و سر در پایش انداخته است. پس از مدتی کوشش چون صوفی ذوق و حالی پیدا می‌کند بتدریج در می‌یابد که وسیله ارتباط با حق تنها عبارات و اذکار و اوراد خاص نیست و به حریم حرمت او فقط ناله دلدادگان پر می‌کشد و ره می‌یابد که به زبان دل است و در حریم او اختلاف دین و آئین، لهجه و زبان، رنگ و نژاد و بالاخره جنسیت و ملیت مطرح نیست.

ریشه اصلی و اساسی متحول شدن صوفیان، توحید است و آنان بر این اعتقادند که وجود مطلق و مجرد دریائی است در حال موج که امواج آن صورت هستی عالم امکان است و موجودات جز صورت امواج نیستند و هرچه هست دریاست.

همچو موج از خود بر آوردیم سر

باز هم در خود تماشا می‌رویم

گرایش پیدا کرد، یک حرکت آرام و انقلابی را آغاز کردند. نمونه این حرکت را در همه ادیان و مذاهب جهانی که پایگاهی مردمی داشته‌اند می‌توان دید و در کنار همه آنها گونه‌ای افکار صوفیانه بعنوان پایگاه روشنفکران سرخورده از انحراف، شکل گرفته است.

گسترش اسلام با مهاجرت دسته‌جمعی مسلمانان از مکه به مدینه آغاز شد و در طول مهاجرت و بخصوص در مدینه نمونه زندگی مالی اشتراکی بوجود آمد و به تعبیر امروز جامعه فرم سوسیالیستی به خود گرفت. پس از پیامبر و در دوره خلفا با وجود گسترش اسلام و بیرون رفتن از جزیره العرب بازم در جامعه اسلامی گونه‌ای اشتراک و تعاون و برادری و برابری وجود داشت که بنا به نوشته مورخان، تشخیص خلیفه از خادم او بدون شناسائی قبلی امکان‌پذیر نبود.

با تحولات دوران پس از خلفا همانطور که سردمداران حکومت اسلامی به زر و زور و مقام و شهرت و شهوت آلوده شدند، روشنفکران به عکس‌العملی طبیعی دست زدند و تصوف که از دوران پیامبر به وسیله معدودی عابد و زاهد منزوی ولی فقیر و بمعنای واقعی پاک باخته شکل گرفته بود به صورت تازه‌ای گسترش یافت.

به این ترتیب تصوف که در ابتدا به عنوان اعتراض پا گرفت بتدریج رشد تکاملی پیدا کرد و صوفیان بزرگ و صاحب‌اندیشه به همت همان مجاهدت و با تکیه به کشف و شهود بنای عظیمی را پی‌افکنند که شهرتش جهان‌گیر شد، بخصوص که در کنار این تکامل معنوی و فلسفی، نظیر اعلام تزوحدت وجود توسط ابن عربی، جناحی افشاگر وی پروا با یورشی نمونه حرکت حلاج، به میدان آمدند و گروهی سنت شکن با برنامه‌های تبلیغاتی در کسوت قلندری و دوره‌گردی، اعلام موجودیت کردند. هرچند که شیوه قلندری و دوره‌گردی که در آغاز برای گسترش افکار و عقاید صوفیانه بود بعدها وسیله بیکارگی و تکدی‌مشتی لایبالی و مفتخور شد و موجبات بدنامی قلندران را فراهم کرد.

جمعی کشف و شهود صوفیان را تخیل می‌پندارند، در حالیکه با مجاهدت و ریاضت به هر صورت و هر نوع و در هر طریق و آئین و حتی بیرون از دایره اعتقادات مذهبی، يك انسان که استعداد و ذوقی داشته باشد دارای روشن بینی و فراست می‌شود تا آنجا که گاه پراحتی می‌تواند اندیشه انسانهای دیگر را به صورت سایه روشنی از طرح اولیه يك نقاشی به بیند و بخواند که همین مسئله موجب پیدایش گروههای مختلف و دکانداری آنها بنام کشف و کرامت شده است.

صوفیان می‌گویند که؛ ما را نیاز به تظاهر و کشف و کرامت نیست که صوفی باید که، نباشد و چون کسی نیست نیازی ندارد و درکار توحید هم دکانداری مردود است و آنان که خود را به کشف و کرامات و خرافات و موهومات غیر قابل قبول منتسب می‌کنند صوفی نیستند که در عالم تصوف وارستگی از علائق و پاکیزگی روح مهم است نه بر شیر شربه سوارشدن و برآب راه رفتن و در هوا پریدن که در دنیای امروز بهترین وسایل برای انجام این کارها فراهم شده و نیازی به معجزه صوفیان نیست.

صوفیان صافی در دل آرزو و در سر خیالی ندارند، به مال و منال دلبسته نیستند که این همه برای گذران عمر و زندگی آنها و ممنوعان آنهاست، نه از خلق که از خالق هم حاجتی نمی‌خواهند، که تصوف دل سپردن به خالق است و رو گرداندن از خلق و همه جا خود را با او روبرو دیدن.

هدف صوفیان تهذیب نفس و ایجاد رابطه سالم اجتماعی میان همه گروهها است تا آنجا که من و ما از میان برخیزد و همه برادر و برابر باشند، آنان خودستانی و خود نمائی را همانند گدائی و گوشه گیری و بیکاری نمی‌کنند، آن که دارا است باید خود آن چه را که بیش از نیازش دارد نثار دیگران کند و آنها هم که بظاهر نیازمند می‌نمایند خود را مستغنی سازند، تا نه آن بر این فخر بفرودد و نه این احساس حقارت کند و برای جبران آن بخروشد.

صوفی واقعی خواسته های معقول طبیعی و جسمی

به این ترتیب صوفی که می‌پندارد قطره جدا شده از دریا است برای بازگشت به اصل خود همیشه رو به دریا دارد و در عین جدائی از دریا آن چنان دریادلی است که دورماندن از اصل لطمه ای به هدف او برای وحدت با دریا نمی‌زند و همیشه سر آن دارد که به دریا به پیوندد و به مقام وحدت عملی برسد. این سخن منسوب به پایزید است: «اولین بار که به خانه کعبه رفتم خانه دیدم، دوم بار خداوند خانه را دیدم، سوم بار نه خدا و نه خانه، در حق گم شدم و دگر هیچ نمی‌دیدم و اگر می‌دیدم حق می‌دیدم.»

صوفی صافی چون به وحدت رو می‌کند از کثرت باز می‌ماند و به کمک مجاهده تمام توجه خود را معطوف به حق می‌نماید، تا باشناخت خود فنای از خویشتن را عملی سازد. بر اساس همین طرز تفکر است که حلاج بر عقیده خود که وحدت است و کج اندیشان خود خدای بینیش می‌دانند، پای می‌فشارد و سالار سر به داران می‌شود و این عربی مکتب وحدت وجود را پایه ریزی می‌کند و بتدریج این فکر پخته تر می‌شود و زیر بنای ایدئولوژی مکتب تصوف شناخته می‌شود. واقعیت این است که پیام نخستین پیامبر اسلام هم توحید بود و گروندگان به توحید را بشارت رستگاری می‌داد ولی بعد ها که فرعیات این اصل مسلم را پوشاند صوفیان برای احیاء آن برخاستند چنانکه این عربی گفت که: «ما از حیث نوع متعدد و کثیریم ولی يك حقیقت واحده ما را یکی میکند.»

جنید معتقد بود: «در جهان هستی جز خدای کسی نیست.»

شهید سهروردی همه را خلاصه کرد که: «ابتدای تصوف خدای و آخر آن هم خدا است.»

صوفیان می‌گویند که؛ در طریق خدا که انسان خود پرتوی از او است باید از خویش فانی شود.

چون که گشتی فانی مطلق ز خویش

هست مطلق گردی اندر لا مکان

قاضی و مردم بی گناه، پناه آنان شدند.

سالهائی که بی نظمی و فقر و اشغال بیداد می کرد و جان و مال و ناموس مردم در خطر بود صوفیان قداره عیاری بستند و به پاسداری خلق خدا نشستند و سرانجام به دورانی که ریب و ریا، خفتان می آفرید و تسلط بیگانه در پناه حمایت داعیه داران دین غوغا می کرد، صوفیان به مسجد و محراب پشت کردند و سراغ خرابات رفتند و افکار و عقاید مکتب توحیدی خودشان را در لفافه تعبیرات لطیف و زیبا و مضامین نغز عاشقانه عرضه داشتند.

بطور کلی نمونه های بسیاری از برنامه عملی صوفیان در جوامع مختلف و در قرون و اعصار متفاوت می توان جستجو کرد که همه یک پیام دارند و آن خودشناسی و فانی شدن از خویشتن و توجه به حق است. بدیهی است ناجوانمردانی در لباس جوانمردی رفتند و دزدانی کسوت عیاری پوشیدند که بوئی از تصوف نبرده بودند و این چیزی است که در میان پیروان همه ادیان و مذاهب و گروههای اجتماعی و حتی خانوادگی می توان یافت و وجود يك اقلیت هرگز ملاک قضاوت در مورد اکثریت نمی تواند باشد.

از دوران جناب شاه نعمت اله ولی کرمانی که تقریباً اکثریت صوفیان زعامت او را قبول داشتند و سایرین هم به افکار و عقایدش احترام می گذاشتند، برنامه عملی صوفیان تقریباً فرم گرفت و صوفیان موظف شدند که در میان مردم و با مردم زندگی معمولی خود را داشته باشند و کمر به خدمت خلق به بندند که آن خود گونه ای طاعت است و اگر برتر از عبادت نیست با آن برابری می کند.

در برنامه عملی صوفیان نعمت الهی استفاده از نردبان شریعت برای صعود به معنویت و دنیای واقعی طریقت مورد توجه است و هرگونه جدائی طلبی و انزوا و گوشه گیری و دوره گردی - مگر آن که به تجویز شیخ و مرشد راهنما و آن هم به منظوری خاص و در مدتی معین و مشخص - ممنوع است.

در این طریقت داشتن شغل و مال و منالی که از راه کار

انسان را - از هرگونه که باشد - نیازی لازم و غریزی و تامین آن را برابر مقررات حاکم بر جامعه ضروری می داند، در عین حال که شهوت پرستی را مردود می شمارد و بطور خلاصه به اعتدال توجه خاص دارد که به اعتقاد او خوبی هم که از حد اعتدال بگذرد به بدی مبدل می شود.

صوفیان به دنیا دل نمی بندند ولی در عین حال آن را فراموش هم نمی کنند، بخاطر آن که باید در هر دم و لحظه ای بیاد حق باشند و به عشق او خدمتی به خلق بکنند که در مکتب تصوف وسیله ابراز عشق و علاقه به حق، تنها طاعت نیست و عبادت اصلی خدمت بی ریا و بدون چشم داشت مزد و ثنا به خلائق است و برای انجام این خدمت وسایل دنیوی مورد نیاز است.

به هر تقدیر 'وحدت وجود' ایدئولوژی مکتب تصوف است و سیر و سلوک و مجاهده و ریاضت برنامه عملی صوفیان و هدف نهائی رجعت به اصل و در دریا و با دریا شدن است. بدیهی است که اگر کسی به این مقام برسد جدائی و وصال برایش مطرح نیست و به جز حق همه چیز از میان بر می خیزد.

برنامه عملی صوفیان برای رسیدن به هدف، که بر اساس اصل وحدت وجود برنامه ریزی شده، مراحل مختلف دارد و در طول قرون و اعصار با توجه به جو حاکم، مکان و زمان و بالاخره عمل ها و عکس العملها متفاوت بوده است.

زمانی که آسایش طلبی و تن پروری در جامعه موجب خسران بود، صوفیان تحمل سختی و پرهیز از آسایش را بعنوان برنامه عملی مطرح کردند و پذیرای زحمت و مشقت شدند تا اکثریت مردم به فساد و تباهی آلوده نشوند.

وقتی که وحشت از دوزخ و آرزوی بهشت در دلها جان گرفت و طاعت و عبادت به صورت کالائی برای بخشش گناه درآمد و ترس از جهنم و امید جنت و آرزوی وصال حوری در دلها افتاد، صوفیان فکر بریدن از دو دنیا را پیش آوردند.

در دورانی که بازار محدثان و فقیهان متعصب و بیسواد رواج داشت صوفیان لباس جوانمردان پوشیدند و میان شحنه و

و کوشش صحیح بدست آمده باشد، نه تنها نهی نشده به شرط آن که دلبستگی بدانها پیدا نشود و آن همه در خدمت و درجهت خلق باشد، پسندیده است. جناب شاه در یکی از منشآت خود اشاره ای ظریف به این مطلب دارد و به صوفیان توصیه می کند وسایلی را که در اختیار دارند برای مدتی که مورد نیازشان نیست در اختیار دیگران بگذارند، که این خود گونه ای تعاون و استفاده عام از همه وسایل است آنهم با حفظ مالکیت و حق تقدم برای صاحبش.

در قرن اخیر برنامه عملی صوفیان نعمت الهی بر کنار از خرافات و معتقداتی نظیر معجزه و کشف و کرامت و غیب گونی و پیش بینی و نظایر آن متکی به اصل یکسو نگریستن و یکسان زیستن است که مفهومش توجه کامل داشتن به حق و تلاش و کوشش در زمینه مسائل اجتماعی و فردی و در عین حال تسلیم بودن به خواست حق است. صوفی نه در مصائب و مشکلاتی که پیش می آید تسلیم حوادث شده خود رامی بازد و نه به امید عنایت حق از تلاش و کوشش باز می ایستد. وظیفه صوفی علاوه بر برنامه معنوی، انسان دوستی و خدمت به خلق خدا بدون توجه به نژاد و رنگ و ملیت و دین و آئین، آن هم بدون امید مزد و پاداش است. این همه درس اخلاق است آن هم اخلاقی که تنها در پرتو مجاهده به دست می آید و به معنای واقعی کلمه اخلاق است.

بطور کلی صوفیان عاشقند و عشقشان به لطافت برگ گل‌های بهاری است، عشقی که شعله ای سوزان دارد و آنان در آن آتش فروزان می سوزند و می سازند و در عین حال همه بدیهای نفسانی نظیر خودبینی، خودخواهی، حقد و حسد و کینه، طمع و آز و دل بستن به دنیا و آخرت را به آتش عشق می سپارند و می سوزند و خود در دنیای عاشقی منبع لطف و محبت و خیر و برکت می شوند.

صوفیان به پیروان همه ادیان و مذاهب و عقاید و حتی آنها که با تصوف و صوفیان دشمنند احترام می گذارند و در

مقام درگیری با آنان نیستند و نیک و بد آنها را هم تحمل می کنند که همه را پرتو یک وجود می دانند و با استفاده از هر فرصتی برای محبت کردن و خدمت نمودن به خلق خدا ولو دشمنشان باشد بهره می گیرند که مهر و وفا سرمایه و عشق و صفا برنامه صوفیان است. تنها هنگامی که پای انسانیت در کار است، حمایت از مخلوق در برابر ظالم و پیش گیری از ادامه ظلم و وظیفه اخلاقی و انسانی صوفی است که آن را هم نه برای مزد و پاداش و نه از سرجهای طلبی انجام می دهد و اگر لازم باشد منصوروار بر سر عقیده خود دارنشین می شود.

خلاصه آن که صوفیان تنها و تنها حق را می خوانند و حق را می دانند و به حق رو دارند و به حق عشق می ورزند و با یاد حق زنده اند و در راه وصل حق از طریق خدمت به خلق بسوی حق می روند و در وصالش عاشقانه و چون پروانه پر و بال می سوزند و سرانجام در حریم حق، حق می شوند.

اینان تا زنده اند به دلیل دوری و هجران بی تب و تابند ولی به خاطر عشقی که در دل به او دارند در همه حال بر سرذوق و شوقند و با شور فراوان از ادامه حیات که گونه ای سیر تکاملی آنان برای بازگشت به حق است، لذت می برند و بدین سبب متوکلانی با اراده و پر تلاشند که نه نومید می شوند و نه تسلیم حوادث و تنها راضی به رضای حق هستند.

عاشقان را جستجو از خویش نیست

در جهان جوینده جز او بیش نیست

این جهان و آن جهان یک گوهر است

در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

با من بودی، منت نمی دانستم

یا من بودی، منت نمی دانستم

تا من شدم از میان، تو را دانستم

تا من بودی، منت نمی دانستم

طیران مرغ دیدی تو، زپای بندِ شهوت
به درآی، تا به بینی طیرانِ آدمیت
سعدی

پرواز

علی اصغر مظهری

همیشه بروی سائلان هست و این سخن را پیش آورد که
:« یستلونک عن الروح قل الروح من امر ربی - تو را از روح
سوال می کنند بگو روح از امر پروردگار است » (قران مجید،
سوره ۱۷، آیه ۱۸).

در مکتب تصوف که همه اصول عقاید مبتنی بر توحید
پایه گذاری شده، اعتقاد به بقای روح يك نکته مهم و اساسی
بوده و هست، هرچند که گاه صحبت از وجود و نمود پیش آمده
ولی این دوگانگی دلیلی بر عدم اعتقاد به روح نیست.
بفرموده جناب شاه نعمت الله ولی:

گر به وجود ناظری جان و تن است مثل هم

ور به نمود قائلی جان دگر است و تن دگر

بخصوص که به هر تقدیر در این مکتب مسئله وحدت
وجود مطرح است و با وجود آن اعتقاد، شکل و حالت تفاوت
می کند ولی اصل اساسی روح و این که خداوند از روح خود در
آدم دمیده و در قرآن هم با قاطعیت آمده است مورد تردید
نیست «فاذا سویته و نفخت فیه من روحی - پس بدرستی که
خلق کردیم او را و دمیدیم در او از روح خودمان.» (قران
مجید، سوره ۱۵، آیه ۲۹).

بدیهی است تأثیراتی که تصوف از افکار و عقاید
مذهب های قدیم ایرانی و مکتب های فکری هندی و یونانی
گرفته انکار ناپذیر است ولی اثرات آن نتوانسته است که به
اصل مطلب تسلط یابد و گوشه ها و کنایه هایی که در استتار
مطرح شده با توجه به نظریه صریح و قاطع قران قابل توجه
نیست بخصوص که جدائی روح از جسم به هنگام مرگ انسان

بشر از آغاز حیات در برخورد با مرغان و قماشای پرواز
فارغ البال آنان، این آرزو را در دل داشت که به گونه ای پرواز
کند و برکنار از مسائل و مشکلات به هر کجا که دل تنگش
می خواهد برود. همین آرزو موجب تلاش های بسیار صدها نسل
بشر شد تا سرانجام توانست برپالهای پرنده آهنین پرواز کند و
سریع تر و راحت تر از پرنده به دور کره زمین و سپس به کرات
دیگر هم بپرد، اما این همه پاسخگوی آن نیاز و آرزو نبود و
نیست و هنوز هم گروهی این امید را از دست نداده و از تلاش
نایستاده اند و برای تحقق بخشیدن به پرواز آزادانه بشر همانند
پرنده شب و روز آرام ندارند.

در کنار آن گروه که از آغاز به این آرزو دامن می زدند،
گروهی با توجه به رویاهای انسان و سفرهای دور و دراز و
سریعی که در خواب داشت، پرواز روحانی بشر را مطرح
ساختند و برای تسلط یافتن بر این قدرت نامرعی که
می توانست تحقق آرزوی پرواز اختیاری و آزادانه و در عین
حال ناشناخته و راحت را عملی سازد، به کوشش و تلاشی
خستگی ناپذیر دست زدند و در همین راستا اظهار نظرهای
گونگونی شد که بیشتر ابتدائی می نمود.

ادیان و مکاتب توحیدی به صورتی روح را عنوان نمودند
که جای بحث و چون و چرای بسیاری نبود و خرافات و
موهوماتی هم که بنام ادیان و در حاشیه مذاهب مختلف در
میان گروه های مختلف مطرح شد به صورت ابتدائی و به اشکال
گونگون بود.

پیامبر اسلام با طرح این سوال و جواب دفتر را برای

مورد تردید هیچ يك از مذاهب اسلامی نبوده است.

مسئله معراج پیامبر اسلام به یقین نخستین طرح پرواز انسانی را در ذهن مسلمانان نشانده است هرچند که در مورد معراج جسمانی و روحانی بعدها سخنانی پیش آمده و پاره‌ای از مسلمانها صحبت کالبد مثالی و حور و قلیانی را پیش آورده‌اند.

نکته مهم آن است که در عالم اسلام بحث از پرواز بشر با معراج پیامبر بالاگرفته و توجه به پریدن و پر کشیدن به عرش و رسیدن به بارگاه حق، مطرح گردیده و در زمره آرزوهای دور و دراز همه مسلمانان درآمده است.

صوفیان که از آغاز طبقه گزیده و دانشمند مسلمانان را تشکیل می‌دادند، برای همه مسائل دینی نظریه فلسفی جستجو می‌کردند و در چهار چوب مقررات خشک و دست و پاگیر قشربون خود را محدود نداشتند. در میان صوفیان نقش ایرانیان غیر قابل انکار است و اصولاً باید تصوف اسلامی را پدیده ذوق و فکر و اندیشه و افکار ایرانیان مسلمان دانست.

پریدن و پرواز کردن نیز با توجه به مسئله روح و اهمیت فراوان آن در همه مکتب‌های فکری و فلسفی و بخصوص تصوف اسلامی، از دید ایرانیان با ذوق پنهان نبود و اینان پریدن و پرواز کردن را برای بیان حالات سیر و سلوک انتخاب کردند و به شیوه معمول خودشان با رمز و رازی شاعرانه آن را آمیختند و نخستین کسی که به این نکته اشاره کرد ابن سینا «متوفی ۴۸۲ ه. ق.» بود.

باید توجه داشت که مسئله پریدن انسان و بکار گرفتن پرواز برای بیان حالات معنوی و طی مراحل کمال نفسانی و پرواز روح سابقه‌ای طولانی دارد و در میان اقوام گوناگون مطرح بوده است.

در یونان باستان نخستین حکیمی که ماجرای پرواز روح را مطرح کرده پارمندیس است که از معراج روحانی خود حکایتی دارد و بارمز و راز آن را نقل می‌کند که چگونه بر بال آرزوها و به راهنمایی اختران خانه شب را ترک کرده و به سوی روشنائی رفته است (شرف‌الدین خراسانی، ۱۳۵۰).

افلاطون حرکت را از لوازم ذات روح می‌داند و معتقد است که روح و یا جان فناپذیر است و به خودی خود حرکت دارد و

موجب حرکت موجودات دیگر هم می‌شود. او در مکالمه فایدرس تمثیلی در مورد پرواز مرغان آورده و روح را به اراپه ران و اسب بالدار تشبیه کرده است (افلاطون ۱۳۵۰، جلد دوم).

اعتقاد به این مطلب که روح در تکاپوی آن است که از دنیای جهل به عرش معرفت پرواز کند و به نهایت مطلوب خود که حق است، برسد یکی از نکات مورد توجه بسیاری از صوفیان صاحب نظر است که چون نقطه مورد نظر روح را در بیکران می‌شمارند، پرواز روح را با پروبال معنویت می‌دانند که آن هم به اعتقاد ایشان در پرتو مجاهده و سیر و سلوک به دست می‌آید. در حالی که پریدن و پرواز کردن را پاره‌ای از عارفان صاحب نام تنها محملی برای سیر و سلوک معنوی دانسته و گفته‌اند که:

«روح لطیفه‌ای است عالم و مُدرک انسان را، که بر روح حیوانی مستقر است، از عالم امر فرود آمده است و عقول از ادراک کنه او عاجزاند. این روح مجرد بوده و بر بدن منطبق است» (دکتر جواد نوربخش، ۱۳۶۷ ش. جلد نهم).

گذشت زمان مسئله پرواز روح را جلوه و جلای تازه‌ای بخشید و سیر و سلوک صوفیان بعنوان پریدن عنوان گردید و بتدریج پرواز دسته جمعی مرغان برای طی مراحل کمال نفسانی بیان آمد که تعبیرات تازه‌ای را همراه داشت. برای پرندگان پادشاهی بنام عنقا و یا سیمرغ خلق شد و محل سکونت و هدف غائی مرغان را کوه قاف نامیدند و راهنما و هادی مرغان را هدهد قرار دادند و در این زمینه آثاری بسیار زیبا و ارزشمند به نظم و نثر وارد ادبیات صوفیانه ایران شد که در قرون پنجم و ششم به اوج رسید.

رسالة الطیرها که مجموعاً داستان پرواز مرغان را عنوان کرده‌اند در واقع از نظر موضوع مرحله بعد از آگاهی روح را نشان می‌دهند، مرحله‌ای که روح شرایط و وضع خویش را در اسارت غربت دریافته و به موانع بازگشت به وطن اصلی خود واقف شده و در این حال قدم در راه سفر گذاشته است (تقی پورنامداران، ۱۳۵۱ ش.).

قدیمی‌ترین رساله الطیر همانطور که قبلاً اشاره شد مربوط به ابن سینا است هرچند که در هند و یونان و احتمالاً سایر تمدنهای قدیم هم صورتهائی از این داستان موجود بوده است.^۱

پیدا کرد که احمد غزالی و روزبهان بیش از دیگران به این تشبیه علاقه نشان داده‌اند و در آثار روزبهان نمونه‌های متعددی می‌توان نشان داد:

«... که مرغان مقدس ارواح، چون از اغصان کل شهودِ حدّثان پریدند و بعد هوا و آسمان یقین بریدند، آشیانشان جز در بساطین قرب نباشد» (روزبهان، ۱۳۵۵).

در رساله‌الطیر خواجه احمد غزالی از پرواز مرغان که به جستجوی شهریارشان به سوی سیمرغ پرواز می‌کنند سخن به میان آمده:

«پس چون به یکبار ببال همت در پرواز آمدند منادی آواز داد که «العافیة فی الزاویه»، سلامت به غنیمت دارید و پا در بیابان بی پایان منهدید که در راه شما دریاها ی خون خوار است که عمق آنرا نهایت نیست و کوههای بلند است که بلندی آنرا غایت نیست و شهرهای گرمسیر و شهرهای سرد سیر و بسیاری از خلائق بدین سبب پشت بدین خدمت کرده‌اند و از خطر راه ترسیده‌اند» (تقی پورنامداران، ۱۳۵۱ ش.).

امام محمد غزالی در رساله‌الطیر خود به زبان عربی، افسانه مرغان را به همان صورت که برادرش خواجه احمد غزالی نقل کرده، آورده است و بیشتر صاحب نظران اعتقاد دارند که رساله اولیه به زبان عربی بوده و خواجه احمد آن اثر برادرش را به فارسی ترجمه کرده است. چه در طرح و مضمون دو رساله باهم اختلافی ندارند و خلاصه هر دو داستان مربوط به اجتماع مرغان و پرواز آنان به سوی عنقا در یکی از جزیره‌های مغرب است که سرانجام معدودی از آنان به سر منزل مقصود می‌رسند. استاد فروزانفر اعتقاد دارد که: اجتماع مرغان و اتفاق آنان بر پادشاهی عنقا که طرح مقدمه رساله‌الطیر غزالی را تشکیل می‌دهد، از اجتماع مرغان برای انتخاب پادشاه در «باب البوم والغریان» از کلیله و دمنه و رساله هفدهم از «جسمانیات طبیعیات» رسائل اخوان الصفا اخذ شده است.

در کلیله و دمنه ضمن داستان جمع شدن مرغان و اتفاق کردن آنها بر این که بوم را بر خویشتن امیر گردانند، آمده که از انسان به بنی جن شکایت می‌برند و او فرمان می‌دهد تا حیوانات و طیور جمع شوند و در حضور او مباحثه کنند، وقتی رسول ملک به پادشاه طیور که شاه مرغان است می‌رسد، ندا

ابن سینا برای نخستین بار در فرهنگ اسلامی بجای این که روح را به اسب بالدار تشبیه کند از مرغ استفاده کرده که یقیناً این تمثیل را هم از قرآن گرفته است. «ولا طایر بطیر بجناحیه الا امثالکم». (قرآن مجید، سوره ۶، آیه ۳۸).

ابن سینا در داستان خود از پرنده‌ای نام می‌برد که در میان گله‌ای از مرغان در دام صیاد گرفتار می‌آید و سپس با دیدن جماعتی از مرغان آزاد به یاد روزهای خوش گذشته می‌افتد و آنگاه بسیاری آن مرغان آزاد از قفس بیرون می‌آید و با ایشان راههای دور و دراز و بیابانها و منزلها و کوهها را طی می‌کند و سرانجام پس از رنج فراوان به شهر ملک می‌رسد و به دیدار وی توفیق می‌یابد (سهروردی، ۱۳۵۵ ش.).

ابن سینا قصیده عینیه‌ای هم دارد که بر آن شرحهای متعدد نوشته‌اند و آن هم از نخستین آثاری است که در آن روح یا نفس ناطقه انسانی در صورت کبوتر آمده است.

شیخ شهاب الدین سهروردی رساله صغیر سیمرغ را به این صورت آغاز می‌کند که:

«هر آن هدهدی که در فصل بهار ترک آشیان خود بگردد و بمنقار خود پر و بال خود برکشد و قصد کوه قاف کند سایه کوه قاف بر او افتد بمقدار هزارسال این زمان که "وان یوما عند ربك کالف سنه مما تعدون" و این هزار سال در تقویم اهل حقیقت يك دم صبح است.» (همان مأخذ).

شیخ اشراق علاوه بر ترجمه رساله‌الطیر ابن سینا در آثار خود هم به گرفتاری مرغ جان در قفس تن و نیاز وی به رهائی اشاره نموده است.

در رساله فی حالة الطفولیه از ملاقاتش با شیخ طریق خود سخن گفته و در ضمن بازگو کردن پرسشها و پاسخهایی که بین آنان رد و بدل می‌شود به نکات عرفانی چند اشاره نموده است:

«شیخ را گفتم که رقص کردن بر چه آید؟ شیخ گفت: جان قصد بالا کند همچو مرغی که خواهد خود را از قفس بدر اندازد، قفس تن مانع آید. مرغ جان قوت کند و قفس تن را از جای برانگیزاند.» (روزبهان، ۱۳۵۱ ش.).

تا آنجا که منابع موجود نشان می‌دهد بعد از ابن سینا و قبل از سهروردی در آثار دیگران نیز پرواز مرغان را می‌توان

بازگشت میل دارد باید با سیر و سلوک و مجاهده امکان طیران آن را فراهم کرد.

زیر نویس ها:

۱- رساله الطیرابن سینا به زبان عربی نوشته شده و چندین بار به چاپ رسیده و به فارسی نیز ترجمه و چاپ شده است. در سال ۱۸۹۱ نیز همراه با ترجمه فرانسه توسط میکائیل مهرانی در لندن منتشر شد.

فهرست منابع

افلاطون. (۱۳۵۰ش.). مجموعه آثار افلاطون، ترجمه دکتر محمد حسن لطفی جلد ۲.

پورنامداران، تقی. (۱۳۵۱ش.). رمز و راز داستانهای رمزی ادب فارسی، تهران.

خراسانی، شرف الدین. (۱۳۵۰ش.). نخستین فیلسوفان یونان، تهران.

روزبهان بقلی شیرازی. (۱۳۵۱ش.). عبهرالعاشقین، به سعی دکتر جواد نوربخش، تهران.

روزبهان بقلی شیرازی. (۱۳۵۵ش.). داستان مرغان، انجمن شاهنشاهی فلسفه ایران، تهران.

سهروردی، شهاب الدین. (۱۳۵۵ش.). مجموعه مصنفات شیخ اشراق، به تصحیح و تحشیه و مقدمه سید حسین نصر، انجمن شاهنشاهی فلسفه ایران، تهران.

عطار، شیخ فریدالدین. (۱۳۴۱ش.). منطق الطیر، به تصحیح و اهتمام دکتر محمد جواد مشکور، تهران.

نوربخش، دکتر جواد. (۱۳۶۷ش.). فرهنگ نوربخش، جلد نهم، انتشارات خانقاه نعمت اللهی، لندن.

می دهد تا اصناف طیور بر و بحر نزد او جمع شوند و آنگاه که نوبت سخن به طوطی می رسد او خود را به عنوان زعیم گروهی از پرندگان معرفی کرده و می گوید که پادشاه آنها عنقای مغرب است. پادشاه از جایگاه او سوال می کند و طوطی جواب می دهد که جایگاه او بر کوههای بزرگ و بلند در جزیره اخضر است که دست هیچ کس به آنجا نرسیده است و سپس طوطی وصف جزیره و عنقا را برای ملک می گوید (عطار، ۱۳۴۱ش.).

در همه رساله الطیرهائی که اشاره شد سخن از مرغ افسانه ای عنقا است و تنها احمدغزالی در ترجمه رساله الطیر امام محمد غزالی به فارسی سیمرغ را عنقا ترجمه کرده ولی از آن تاریخ بعد سیمرغ افسانه ای اوستا و شاهنامه به آثار عارفان بزرگ ایرانی وارد شد و همه جا، جای عنقا را گرفت.

سرانجام رساله الطیرها، افسانه ها و قصه های بیشماری که به صور مختلف در مورد پرواز پرندگان خلق شده، به منطق الطیر شیخ عطار ختم می شود و آن عارف بلند پایه و شاعر توانا ماجرای اجتماع و پرواز مرغان را به صورتی تکامل یافته و همراه باطی مراحل هفت گانه سیر و سلوک یا بقول معروف هفت شهر عشق « طلب، عشق، معرفت، استغناء، حیرت و فقر و فنا » به نظم می کشد و حکایت های بیشماری در این زمینه روایت می کند و از میان صدها هزار مرغ پرکشیده تنها سی مرغ را به هدایت و راهنمای هُدهُد به کوه قاف می رساند و از تجانس سی مرغ و سیمرغ به زیبایی و ظرافت تمام بهره می گیرد و سرانجام آنان را روبروی آینه قرار می دهد و سی مرغ، سیمرغ را در آینه می بینند که همان سی مرغ است و به تماشای تصویر خودشان می ایستند.

عطار با منطق الطیر خود و افسانه هائی که روایت می کند 'وحدت وجود' را به صورتی معرفی می نماید که عامه مردم با این مکتب آشنا سازد.

پس از عطار رساله و کتاب معروفی در زمینه پرواز مرغان نیست ولی کمتر شاعر و عارفی را می توان سراغ گرفت که به گونه ای از مضمون پرواز مرغان در ارتباط با روح انسان و حالات روحانی استفاده نکرده باشد و همه به این قول و قرار اقرار دارند که چون تن نفس اضطراری روح است و او به



از مولانا دکتر جواد نوریخس

بشنو از حق چون حکایت می کند

عشقبازان را هدایت می کند

گوید: اول من شما را سوختم

راه و رسم عاشقی آموختم

تا ببینم نقش روی خویش را

جلوه گر کردم ظهورخویش را

عشق من شد رهنماتان از نخست

تا نظام عاشقی آمد درست

در ازل من دام عشق انداختم

تا شمارا عاشق خود ساختم

گر نخواهم کی شود عاشق کسی

کی بود در عشق من صادق کسی؟

تا محبی نیست محبوبی کجاست

جاذبی گر نیست مجذوبی کجاست؟

تاتورا من لایق ختود یافتم

در دلت سودای عشق انداختم

عشق اول میکند دیوانه ات

تا زما ومن کند بیگانگه ات

چون کنی در پیچ و تاب عشق سیر

از وجودت دورسازد یاد غیر

عشق چون در سینه ات ماوا کند

عقل را سرگشته و رسوا کند

میشوی فارغ ز هر بود و نبود

نیستی در بند اظهار وجود

عشق رام مردم اوپاش نیست

دام حق صیاد هر قلاش نیست

در خور مردان بود این خوان غیب

نیست هر دل لایق احسان غیب

عشق کی همگام باشد با هوس

پخته کسی با خام گردد همنفس؟

عشق را با کفر و با ایمان چه کار

عشق را با دوزخ و رضوان چه کار؟

عشق سازد پاکبازان را شکار

کسی بدام آرد پلید و ناپکار

زنده دلها میشوند از عشق مست

مرده دل کسی عشق را آرد به دست

عشق را با نیستی سودا بود

تا تو هستی عشق کسی پیدا بود

عشق می جوید حریفی سینه چاک

کوه ندارد از فنای خویش باک

عشق در بند آورد عقل ترا

تا نماند در دلت چون و چرا

عشق اگر در سینه داری الصلا

پای نه در وادی فقر و فنا

عاشق و دیوانه و بی خویش باش

در صف آزادگان درویش باش

کیست عاشق؟ هیچ، آن هم در سراب

نیست حتی نقشی از او روی آب

کیست معشوق؟ آن که گم سازد تو را
 در خُم وحدت بیاندازد تو را

این چنین معشوق جز حق نیست کس
 در حقیقت حرف حق این است و بس
 دست دل در دامنی آگواه زن
 خویش را بر آتش اللّه زن
 تا بیایی مقصد دلخواه را
 رهروی جو کو بدانند راه را
 در پی اش با پای تسلیم و رضا
 گام زن تا کعبه فقر و فنا
 ورنه در بیراهه سرگردان شوی
 و امدار مردم نادان شوی
 اندر آن بیراهه ها غول است و چاه
 همان مواظب باش دشوار است راه



از دو عالم دوست او را پس بود
 غیر از او بیگانه با هر کس بود
 نیست جز معشوق در دنیای او
 نیست جز سودای دل سودای او
 هر چه خواهد دوست پیش او نکوست
 نیست دلخواهش بجز دلخواه دوست
 گر تمنای وصال در سر است
 این هوس باشد که راهی دیگر است
 عاشق آن خواهد که یارش خواسته
 از سر سودای خود بر خاسته
 عاشقان را با من و ما کار نیست
 در دل عاشق بغیر از یار نیست
 عاشق شیدا نداند کیست او
 هست، اما در حقیقت نیست او
 گفتن من عاشقم خود ادعاست
 ادعائی ناروا و ناپجاست
 هر که پیش یار کرد اظهار عشق
 صحنه سازی میکند در کار عشق
 با من و ما چند گوئی عاشقی
 بگذر از خود گر حرفی صادقی
 هرگز از معشوق خود چیزی نخواه
 بی تمناینا باش حتی در نگاه
 پیش رویش دیده هستی بسودوز
 کسافری در عشق اگر هستی هنوز
 جمله معشوق است و عاشق هیچ نیست
 زنده معشوق است و عاشق مرده ای است

کیست معشوق؟ آن که هستی سوزد
 راه و رسم نیستی آموزدت
 کیست معشوق؟ آن که بی خویشت کند
 فارغ از هر ترس و تشویشت کند
 کیست معشوق؟ آن که آزادت کند
 از کمند نفس و دلشادت کند

افسانه بد مستی ما دوش سَمَر شد
گویند که اکسیر بود خاکِ دَرِ دوست

هم شحنه و هم شیخ از این قصه خبر شد
ما چهره بر این خاک نهادیم که زر شد

زندگی و اندیشه‌های

حاج میرزا حبیب خراسانی

مجتهد ، عارف و شاعر نام آور خراسان

از: دکتر رضا قاسمی



نامیده شدند. مرحوم سید محمد مهدی شهید سر سلسله خاندانی است که از زمان او تا درگذشت شادروان حاج میرزا حبیب خراسانی نزدیک یکصد و پنجاه سال ریاست روحانی خراسان را داشتند.

حاج میرزا حبیب بازمانده این سلسله روز یکشنبه

یکی از شخصیت‌های برجسته پهنه حکمت و عرفان و ادب ایران در قرن سیزدهم هجری مرحوم حاج میرزا حبیب مجتهد شهید خراسانی است که به حق وجود ذیجود او از نوادر دوران بود.

حاج میرزا حبیب که در سراسر خطه خراسان به زهد و تقوی و دانش و فضیلت و روشن اندیشی شهره بود از دودمانی برخاست که از جهت علم و عرفان مردان نام آوری پرورده است. وی نبیره سید محمد مهدی شهید و از احفاد سلطان العارفین سید نورالدین شاه نعمت‌الله ولی است که نسب ایشان به سید اسماعیل پیشوای شیعیان اسماعیلی و فرزند امام جعفر صادق (ع) می‌رسد.

مرحوم سید محمد مهدی شهید از فحول علمای روحانی عصر خود بود و در خراسان و تا حدودی سراسر جهان تشیع از مراجع برجسته به شمار می‌رفت. در قرن دوازدهم هجری قمری که او در مشهد اقامت داشت قتل نادرشاه اتفاق افتاد و بازماندگان او در سودای سلطنت با یکدیگر به کشمکش پرداختند. در بین بازماندگان نادر، شاهرخ میرزا نوه نایب‌نای او با دو پسرش نصرالله میرزا و نادر میرزا در شهر و حومه، حکومتی ضعیف و ناپسامان داشتند و چون این دو پسر به خلاف رای پدر به خزائن آستان قدس دست تظاول گشودند روحانی راستین سید محمد مهدی بر حسب وظیفه شرعی و اجتماعی در برابر آنها ایستادگی نمود و این پایداری به بهای جان او تمام شد و بدست نادر میرزا به قتل رسید و از آن تاریخ این عالم ربانی به «شهید» ملقب شد و اعقاب وی «شهیدی»

توصیه می‌کند. بطوریکه خانواده حاج میرزا حبیب نقل می‌کنند پس از رحلت ایشان در بین هزاران جلد کتاب‌های آن مرحوم نزدیک سیصد مجلد کتاب فرانسه زبان بوده که «آقا» در حاشیه آن ملاحظات خود را گاه به فارسی و گهگاه به فرانسه یادداشت کرده بود.

گویند که مرحوم حاجی چند فقره از نشریات فرانسوی را مشترک بود و یکبار در نشریه *LE TEMPS* چاپ پاریس نوشتاری از یک مستشرق فرانسوی می‌خواند که طی آن فلسفه و تمدن شرق را پوسیده و بی‌اعتبار خوانده بود. مرحوم حاجی بلافاصله به زبان فرانسه پاسخ دندان شکنی به نویسنده مذکور می‌دهد که در شماره بعدی نشریه *LE TEMPS* درج می‌شود و چاپ این مقاله غوغایی در فرانسه برمی‌انگیزد و نوشتار «آیت الله فرانسه نویس» عنوان بحث و موجب تحسین مجامع داخلی و خارجی می‌شود.

توجه مرحوم حاج میرزا حبیب در نجف، به دانش و معارف غرب موجب شگفتی و انتقاد بعضی از روحانی‌نمایان قشری می‌شود ولی آن زنده یاد بدون توجه به این ملامت‌ها راه خود را طی می‌کند و در همین اوان واقعه‌ای در زندگی او روی می‌دهد که مسیر اندیشه‌ها و نحوه زندگانی او را دگرگون می‌کند.



یگانه عکسی که در دوره زندگانی حاج میرزا حبیب گرفته شده است

نهم جمادی‌الاول ۱۲۶۶ هجری قمری، در شبی که فتنه سالاری بدست حسام‌السلطنه خاموش شد چشم به جهان گشود و به همین انگیزه خانواده او قدمش را به فال‌نیک گرفته و در خانه پدرش حاج میرزا محمد هاشم که همان شب از زندان سالار آزاد شده بود مجلس جشن و سروری برپا داشتند.

از نیمه اول زندگی شادروان میرزا حبیب که در سراسر خطه خراسان به لقب «آقا» مشهور بوده و فضایی مانند سید حسن مشکان طبسی و بدایع نگار و مدرس رضوی در نوشته‌های خود او را «آقای خراسان» نامیده‌اند، اطلاع اجمالی در دست است. براین پایه که او در سه سالگی از مهر پدری محروم می‌شود و به راهنمایی دانش‌پژوهان و دانشمندان خانواده به تحصیل علوم متداول زمان می‌پردازد و در زمینه ادبیات فارسی و عرب و حکمت و فلسفه و فقه و اصول سرآمد اقران می‌گردد بطوریکه در عنفوان جوانی در شمار فضلا و ادبای شهر بوده و به مدد هوش سرشار و قوت حافظه، هزاران بیت شعر فارسی و عربی را حفظ داشته و به هر دو زبان استادانه شعر می‌سروده است و واژه‌های قاموس فیروزآبادی را از روی شماره صفحه کتاب به یاد داشته و کتاب‌های دشواری مانند *مغنی‌اللبیب* و شرح *مطول تفتازانی* را تدریس می‌کرده است. او به شیوه مرسوم زمان رهسپار عتبات می‌شود و در حوزه علمیه نجف نیز منزلت ویژه‌ای کسب می‌کند و از محضر مراجع نام‌آور عصر خود بهره‌مند می‌شود، با عرفای مقیم عراق دم‌ساز می‌گردد و از هر گوشه توشه‌ای برمی‌چیند و ضمن تکمیل معارف اسلامی و تبخّر در فقه مذاهب اربعه و چیرگی در ادبیات عرب، به این اندیشه می‌افتد که خود را در زاویه محدود علوم قدیمه محبوس نکند و بادنمای غرب نیز ربط و ارتباط علمی حاصل نماید. به این انگیزه پیش یکی از روحانیون کاتولیک فرانسوی در بغداد به تحصیل زبان فرانسه می‌پردازد و چنان به این زبان تسلط می‌یابد که کتاب معروف *تِلِمَاک (Les Aventures De Telemaque)* اثر فنلون (Fenelon) نویسنده قرن ۱۷ و اوائل قرن ۱۸ فرانسوی را که شامل انتقادی طنزآمیز از اوضاع دربار لوئی چهاردهم است به فارسی روان ترجمه می‌کند و حاج سیاح محلاتی جهانگرد ایرانی در سفر به خراسان ترجمه او را بسیار می‌پسندد و چاپ آن را

پراکندگی کشید و حاجی میرزا حبیب مجدداً روانهٔ عتبات شده و یکسره به سامره رفت و به حوزه درس میرزا حسن شیرازی «مرجع تقلید وقت و تحریم کننده امتیاز تنباکو» پیوست و مقیم آن دیار شد. (شرح ماجرای تعطیل و پراکندگی اصحاب سراچه را نایب الصدر شیرازی به تفصیل در تذکرة الحقایق آورده است.)

حاج میرزا حبیب در عراق از محضر درس دانشمندانی چون میرزا حبیب رشتی و فاضل دربندی برخوردار شد و به سال ۱۲۹۸ هجری قمری به مشهد بازگشت و به ریاست امور روحانی و خدمت به خلق اشتغال جست ولی پیوسته یاد میرزا مهدی خدیو را در دل و جان زنده می‌داشت و ترجیح‌بند بلندبالایی به اقتباس از ترجیح‌بند هاتف درباره او سروده که نشان از این دل‌بستگی دارد:

جان فدای خدیو کشور دل

ختم نامم به نام او افتساد

که به هر نکته‌ایست او مقصود

که به هر صنعتی است او استاد

در خیال جمال او بودم

هاتفم این دو بیت داد به یاد

کای خدیو ممالک دل و جان

وی خداوند رازهای نهان

آیت مصحف وجود تویی

مقصد از هرچه هست و بود تویی

در این موقع واقعه دیگری در زندگی حاج میرزا حبیب رخ داد که او را بیش از پیش به دنیای پر رمز و راز عرفان کشاند و آن دیدار با قلندر دیگری به نام سید ابوالقاسم درگزی بود که چندی به سعایت حاکم درگز در زندان حکومتی مشهد محبوس بود و حاج میرزا حبیب به توصیه دوستان خود موجبات آزادی او را فراهم نمود و وسایل اقامت او را در مشهد آماده نمود و گهگاه با وی دیدار می‌کرد و به تدریج شیفته این پیر مرد اُمی که خواندن و نوشتن نیاموخته ولی گنجینه‌ای از معرفت و کمال بود، شد.

نایب‌الصدر شیرازی در طریق‌الحقایق (صفحه ۳۳۱)

درباره این پیر وارسته می‌نویسد:

هنگامی که مرحوم حاجی در نجف به تحصیل و تکمیل دانش‌های زمان اشتغال داشته، روزی تصادفاً با قلندری به نام میرزا مهدی گیلانی ملقب و متخلص به «خدیو» آشنا می‌شود و این آشنایی انقلابی در وجود وی پدید می‌آورد و نخستین انگیزه گرایش آن روحانی جلیل‌القدر به پهنهٔ عرفان و عالم طریقت می‌گردد. نایب‌الصدر شیرازی (در تذکرة الحقایق جلد سوم - صفحه ۲۵۷) ضمن ترجمه حال میرزا مهدی خدیو بعضی از آثار نظم و نثر او را نقل کرده و از جمله این توضیح عرفانی را به نقل از او در کتاب خویش آورده است: «جمع جانداران در نظام هستی خود محتاج به نفس و دم است که مظهر و علامت حیات و روح است و یا خود اوست. به هر حال ذهاب قوا و مشاعر از اوست و مرجع جمیع است و این اُس و اصل همه است و حق است، و این حق در نظام هستی خود محتاج به اُس و اصل دیگر است، او حق است و از این حق حق تعبیر می‌شود به هویت ذاتیهٔ احدیه که مجمع جمیع صفات و اسماء است... الخ.»

هنگامی که حاجی میرزا حبیب از عراق به مشهد باز می‌گردد میرزا مهدی را هم با خود همراه می‌سازد و به اتفاق او و چند صاحب‌دَل دیگر گروهی خاص را تشکیل می‌دهند که به «اصحاب سراچه» معروف می‌شوند.

این وجه تسمیه از آنجا ناشی می‌شود که «سراچه» بیرونی منزل موروثی حاج میرزا حبیب واقع در مرکز شهر و کنار جامع گوهرشاد بوده که برای اقامت میرزا مهدی خدیو آماده کرده بودند و او به همراه حاج میرزا حبیب و تنی چند از یاران و همفکرانش در آنجا زاویه‌ای برای خلوت نشینی و عبادت فراهم کرده و ضمن بحث و فحص علمی به غور در مسایل و مباحث عرفانی می‌پرداختند و روزهای معینی نیز به مشکلات مردم و گره‌گشایی از کار خلق می‌پرداختند. این شیوهٔ مرضیه بعضی روحانی فمهای قشری را که از توجه عامه مردم به اصحاب سراچه نگران بودند به حرکت واداشت و شایعه پراکندند که این گروه از جادهٔ شریعت جعفری بیرون رفته و از عالم دین مبین انحراف جسته‌اند. کار تحریک و اغوای مردم به جایی رسید که بستگان و دوستان مرحوم حاجی میرزا حبیب بر جان او بیمناک شدند و به توصیهٔ بزرگان خانواده جمع اصحاب سراچه به

«بزرگوارى به سن ۶۷ سالگى، از علايق دنيوى گسسته و رشته توکل و تجريد بسته، در اطاقى گلى برگليم پاره‌اى نشسته، در واقع روحى مجسم و فرشته‌اى معظم، آثار لاهوتى از هيكل ناسوتى اش ظاهر و انوار جبروتى از پيكر ملكوتى اش باهر. برهان موحدين و ميزان عارفين است. روزى به يكى از واردين فرمودند، آرزو و آمال آدمى را حدى نيست، كه قطع اين ماده جزبه موت نشود *فتمنوا الموت ان كنتم صادقين*. و مكرر شنيدم كه مى فرمود نيت مراد است، يعنى هادى و راهنماى مرید قصد و نیت اوست. در معارف چنان سخن گوید كه عالم و جاهل بهره برند. ارتحال آن جناب از دار بيقرار بدارالقرار اوایل سال هزار و سيصد و نوزده واقع شد.»

حاج میرزا حبیب از مصاحبت سيد ابوالقاسم لذت وافر مى برد و در وجود او نور الهى و كمال عرفانى را شهود مى نمود و پس از اين دیدار بود كه ميل به انزوا و عزلت در وجود او قوت گرفت و بیشتر اوقات سال را در دهكده كنگ، ۹ فرسنگى مشهد كه مزار عارفى بنام شيخ عبدالله متوفى در قرن هشتم هجرى نیز در آنجا قرارداداشت اقامت مى گزید و هر روز به زیارت مرقد شيخ مى رفت و در آنجا به عبادت و مراقبه مى پرداخت و حالى خوش داشت. گهگاه هم این رباعى را زمزمه مى کرد:

دست کشیدیم ز فقه و اصول

روی نهادیم به فقر و وصول

رند قدح نوش زما گشت شاد

شيخ ریاكار زما شد ملول

حاج میرزا حبیب در ایام ماه رمضان به اصرار دوستان و مریدانش همه روزه در مسجد گوهرشاد موعظه مى کرد ولى كلامش از مضامين متعارف منبرى خالى و پكسره مشحون از مفاهيم عرفانى بود و در لغافه این سخنان كه عارف و عامى را مجذوب مى كرد با زاهدان ربابى به ستيز مى پرداخت و خرافات و پیرایه‌ها را از دامن دين مبین مى سترد و طى يكى از همین خطبه‌ها تعزیه داری و شبیه سازی وقمه زنى را به شدت محكوم و تحریم نمود و از روشن اندیشى او همین بس كه فرمود اگر به شبیه سازی تمایل دارید از داستانهای شاهنامه الهام بگیریید و از تراژدی‌هایی چون داستان رستم و سهراب

شبیه بسازید و نمایش برپا دارید، و چون تهدید کرده بود كه هرگاه شبیه سازی ائمه و قمه‌زنى تجدید شود مشهد را تعریضاً ترك خواهد كرد، تا ایشان در قید حیات بود این نمایشات در شهر مشهد موقوف گردید.

از مشرب عرفانى مرحوم حاج میرزا حبیب و اینکه به کدام سلسله و طریقتى وابسته بوده است اطلاعى در دست نيست ولى بر پایه قراین و شواهدى ميتوان اعتقاد داشت كه آن زنده یاد تابع طریقه *حقه نعمت اللهيه* بوده است. چه وابستگی سلسله نسب ایشان با سلطان العارفين حضرت شاه نعمت‌الله ولى افراد برجسته این دودمان را كه حاج میرزا حبیب از شاخص‌ترین آنان بوده بالطبع با تعالیم عرفانى حضرت شاه بیشتر مأنوس و مألوف داشته و او را از توجه به طریقت دیگر بى نیاز مى ساخته است.

در مورد توجه اجداد حاجى میرزا حبیب به عرفا و صوفیان هم این نکته شایان ذکر است كه پس از شهادت جناب معصوم‌علیشاه دكنى قطب سلسله نعمت‌اللهى در كرمانشاه، به سال ۱۲۱۲ ه.ق. و رواج درویش‌آزارى و ماجرای درویش كشى، مرحوم نورعلیشاه خلیفه او چندی به شهر مشهد مى آید و بطوریکه نایب‌الصدر شیرازى در جلد دوم *طریق الحقایق* (صفحات ۷۵ - ۸۹) مى نویسد بهنگام غلبه وجد و حال در كوچه و خیابان طى طریق مى کرده و سرودهای دلنشین خود را با آواز دلکشى مى خوانده است و طبعاً مردم در اطرافش اجتماع مى کردند بطوریکه راه عبور خلایق مسدود مى شده است. روزى كه مشغول خواندن غزلى با این مطلع بوده:

باز آمدم موسى صفت ظاهر ید بیضا كنم

فرعون و قومش سرسبر مستغرق دریا كنم

چند طلبه قشرى و بى خرد او را محاصره کرده جلو انداخته به محضر مرحوم میرزا مهدى شهید جد حاج میرزا حبیب مى آورند و غوغا مى كنند كه این درویش سخنان خلاف شریعت مى گوید و در گمراهى خلق خدا مى كوشد. صوفى است و قتلش واجب. میرزا مهدى شهید برای فرونشاندن خشم عوام و حفظ جان نورعلیشاه باو تكلیف مى كند كه زلف‌های بلند فروهشته خود را بتراشد و همرنگ جماعت شود تا از گزند آنها در امان باشد و نورعلیشاه با زیركى خاص مقصود شهید را

بلا مالک، چشمه سارها و اراضی مستعد افتتاح قنات را به قیمت بسیار ارزان به شرط آبادی می‌فروشد. فرزندان من اگر اهل آبادانی هستند از این املاک از عمشان خریداری کنند و مانند اسلافشان خرابه‌ها را آباد سازند که هم خیر دنیا داشته باشد و هم اجر عقبی» (حبیب ۱۳۶۱ش. صفحه ۱۰۰).

گویا آصف‌الدوله بعدها به اطرافیان خود گفته بود من چنین مناعت و عزت نفسی را در هیچیک از مدعیان روحانیت ندیده بودم و حقا که این‌گونه فضایل ویژه سلاله میرزا مهدی شهید است.

و نیز در احوال او نوشته اند:

«خیلی سعی داشت که اعمال قلبیه و اتفاقات بریه‌اش مستور ماند و در صدقات سربه کوشش داشت که آبروی خلق را به انفاقی که می‌کند نگاهداری نماید که طرف ملتفت نشود از چه محلی این انفاق در باره او بعمل آمده است، چنانکه در یکی از سالها که نرخ غلات فوق العاده ترقی کرده بود و به فروش غلات می‌توانست از قروض مستخلص شود، همین پیشنهاد را آخوند ملا اسمعیل که ناظر آن مرحوم بود به آقا تقدیم داشت که اجازه بدهید در این موقعی که نرخ غلات بالاگرفته است قروض را به فروش غلات ادا سازیم. آن مرحوم با يك حالت خشمی به «ناظر» ناظر شد و فرمود: «حیا نمی‌کنی مرا به هلاکت خلق خدا مژده آسایش از قرض می‌دهی» و در همان روز امر فرمود انبار غلات را گشودند و به خانه‌دارها و عیالمندها و آبرومندها و اهالی استحقاق مقاسمه نمودند...» (آل‌داود، ۱۳۴۰ش.).

قدح و ملامت دین فروشان و اکراه و انزجار از زهد ریایی که از ویژگی‌های عمده اولیا و رهروان حق است در وجود حاج میرزا حبیب به حد وافر تجلی داشته و در تمام سخنان نظم و نثر او به پرهیز و دوری از زاهدان ریایی اشارت رفته است.

از هیچ دری حاجت درویش روانیست

وز هیچ رهی در دل درویش دوا نیست

درویشی و ناچاری و درد من و دل را

درمان و دوا جز کرم و لطف خدا نیست

ما موعظت شیخ شنیدیم و نکو گفت

لیکن زدل غمزدگان زنگ زدا نیست

دریافته و می‌گوید: «به دیده منت» و حکم مجتهد شهر را فوراً اجرا می‌کند و با این ترفند جان سالم از معرکه به در می‌برد. پس از این ماجرا میرزا مهدی شهید به نور علیشاه دلبستگی خاص پیدا می‌کند که این خود نشانه علاقه او و دودمانش به اخلاف نورعلیشاه به ویژه حضرت شاه نعمت‌الله ولی بوده است.

از سوئی بررسی در اخلاق و شیوه رفتار و مشی زندگی حاج میرزا حبیب نشانه بارزی از انعکاس تعالیم طریقت نعمت‌اللهی است. آن زنده یاد از کسی پولی نمی‌گرفت و باوجود این که مجتهد و از سلسله سادات بود از دریافت وجوه شرعیه همچون خمس و سهم امام امتناع داشت و به شیوه اقطاب و شیوخ نعمت‌اللهی از دسترنج خود اعاشه می‌کرد و در ملک موروثی خویش در بحرآباد به کشاورزی می‌پرداخت و از حاصل آن پس از تأمین هزینه‌های شخصی برای روستائیان قنات حفر می‌کرد و حمام و مسجد و مدرسه می‌ساخت.

حسن حبیب از اعقاب مرحوم حاجی در دیباچه‌ای که بر

دیوان میرزا حبیب نگاشته می‌نویسد:

«من خود به یاد دارم که آصف‌الدوله والی خراسان... در دوره انزوای آقا مدتی بود که از او وقت ملاقات می‌خواست و ایشان بطور کلی حال پذیرش مأموران عالیمقام دولت را کمتر داشت. سرانجام پس از مدتی وقت ملاقات گرفته، در بحرآباد محضر آقا را دریافته و گفته بود که بی‌نیازی شمارا از زخارف دنیوی همه می‌دانند، ولی فرزندان شما مکتبی که بروفق شئونشان بتوانند اعاشه کنند، ندارند. دربار شاهانه از نظر آبادانی، املاک خالصه جات را به بهای ارزان صد اشرفی و پنجاه اشرفی به اشخاص واگذار کرده، فرمان صادر می‌کند. اگر اجازه فرمایید من خود وسیله اینکار را فراهم کرده خالصجات ترشیز و نیشابور را که برای آبادی استعداد تمام دارند تقاضا می‌کنم فرمان آن به نام کمک معاش فرزندان شما صادر شود. آقا حسن نیت او را ستوده می‌فرماید: «خالصجات دولت چنانکه معروف است اغلب املاک وقفی بوده است که به مناسباتی بعداً دولت ضبط کرده و یا بابت بقایای مالیاتی مستوفیان مالیه مصادره شده است. برادر من حاج میرزا محمدباقر مجتهد مسلم این شهر بسیاری از املاک بایره

و در غزل دیگری حجت را بدینگونه با زاهدان ربایی تمام می‌کند:

گر سوزن عیسی بود و رشته مریم
ای شیخ میان من و تو دوختنی نیست

حاج میرزا حبیب که خود مجتهدی جامع‌الشرایط بود به پیروی از نیای اعلای خود حضرت شاه نعمت‌الله ولی شریعت را از طریقت جدا نمی‌دانست و در این مسیرگام بر می‌داشت و از طعن و ملامت عوام پروائی نداشت:

بنده گر سر بر آستان باشد

به اگر سر بر آسمان باشد

یک نفس با رضای حق بودن

بهرتر از عمر جاودان باشد

هر که در بندگی سپارد جان

شاه عشق است و شه نشان باشد

در ره دین خلاف نفس و هوی

مرد را سنگ امتحان باشد

زشت زشت است، نیکویی نیکو

تا فلک بود و تا جهان باشد

بد و نیک از دلیل راه پیرس

هرچه گفت او چنان، چنان باشد

هرکه از جان بُرد تن گردد

هرکه از تن بُرد، جان باشد

در میان کتاب‌های مرحوم میرزا حبیب یک نسخه خطی از سیاحت‌نامه حاج سیاح‌محللاتی یافت شده است. در یکی از فصول این سیاحت‌نامه که حاج سیاح از کلیسای سنت پیتر در واتیکان صحبت می‌کند می‌نویسد: «از کشیش پرسیدم چرا مردم اینهمه دست روحانیون مسیحی را می‌بوسند؟» کشیش گفت: «کشیش‌ها پدر روحانی خلق‌اند و بوسیدن دست پدر مقرون به ثواب است.» آنگاه سیاح می‌نویسد:

آن بوسه که زاهد زبیش دست به ما داشت

از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

در مسجد و در مدرسه سالی دوسه بودم
دیدم سخنی جز دم تزویر و ریا نیست
چه صوفی و چه زاهد و چه رند و چه شاهد
راهش به خدانیست گرازخویش جدا نیست

ترا مسجد مرا میخانه ای شیخ
تو را مسجد مرا پیمانان ای شیخ
تو را ورد سحرگاهی و ما را
همه شب ناله مستانه ای شیخ
زنج کم‌زن که در گوش من آید
همه افسون تو افسانه ای شیخ
مکن عیب من از ویرانه گردی
مرا گنجیست در ویرانه ای شیخ
تورا کوه و مرا کانی است درکوه
تو را دانه مرا دُر دانه ای شیخ
مرا بر گردش پیمانان پیمان
تورا باسبحة صد دانه ای شیخ
مرا با بی‌دل و دیوانه خوش‌تر
تورا با عاقل و فرزانه ای شیخ

تا می به کیش زاهد و مفتی حرام شد
مارا فضای میکده بیت الحرام شد
در کیش عشق بود که رندان مست را
شاهد پیمبر آمد و ساقی امام شد
چون شحنه می فروش شد و شیخ باده نوش
رندان شهر را همه عالم به کام شد
قومی به سوی کعبه و قومی به سوی دیر
تا قسم ما از این دو عمارت کدام شد
یک جلوه کرد قامت ساقی که شیخ شهر
آمد به رقص و گفت قیامت قیامت شد
لب بر لب پیساله مگر می نهد حبیب
هر صبح و شام کاین همه شیرین کلام شد

و حاج میرزا حبیب در حاشیه به خط و امضای خود نوشته است:

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

حاج میرزا حبیب از موهبت روشندلی و روشن اندیشی به حد کمال برخوردار بوده که نمونه آنرا در مورد تحریم شبیه سازی و قمه زنی و صبّ خلیفه دوم یاد کردیم. نمونه دلپذیر دیگر اینست که وقتی حاج میرزا حبیب به فصل بهار در یکی از بیلاقات خراسان بسر می برده است گروهی عمله طرب که به کارساز و آواز می پرداخته اند برای تویه نزد ایشان می روند. حاجی به آنها می فرماید: «اکنون هنگام تویه نیست، پس از گذشتن بهار به دیدن من بیاید.» (حبیب ۱۳۶۱، ص ۱۱۴). در حقیقت آن زنده یاد «بهار تویه شکن» را همانگونه که خواجه شیراز معتقد بوده فصل مناسبی برای تویه و انابه نمی دانسته است.

به عزم تویه سحر گفتم استخاره کنم

بهار تویه شکن می رسد چه چاره کنم

در مورد زندگی سیاسی حاج میرزا حبیب نیز اشارتی ضروری است، چه هنگامی که دامنه اندیشه مشروطه خواهی به خراسان کشیده می شود و گروههای موافق و مخالف بایکدیگر درگیرند، زنده یاد حاج میرزا حبیب بین آنها وساطت و میانجی گری می کند تا شعله اختلاف دامن خلق بیگناه را نگیرد و این معرکه به خونریزی نیانجامد.

روزی گروهی از مجاهدین مسلح نزد آن مرحوم میروند و از او می خواهند احکام علمای اعلام را درباره جواز مشروطیت امضا و تنفیذ نماید. «آقا» پاسخ می دهد:

«من همیشه معتقد بودم که در این مملکت بایستی

روحانیون قدم پیش نهاده و به تنویر افکار مردم اهتمام ورزند.

اکنون که بحمدالله آقایان اقدامات لازم می فرمایند امید است به فضل الهی به خیر و صلاح مردم خاتمه یابد ولی من سالهاست از نوشته و فتوی و امضا دست کشیده ام و آنچه بدیهی است و نیازی به فتوا ندارد آن است که مسلمانان نباید زیر بار زور و سلطه حکومت فاسد بروند.»

و سپس برای اینکه توهم مخالفت با مشروطه و

مشروطه خواهان از میان برود بیرونی منزل خود را در اختیار مجاهدین می گذارد تا در آنجا به تاسیس انجمن اہالتی بپردازند. با این حال معاندین دست از فتنه بر نمی دارند لذا آن مرحوم تصمیم به خروج از ایران می گیرد و بار سفر بسته به کلات میرود تا از آنجا از راه روسیه و قسطنطنیه به شام و سپس به مدینه برود و تا پایان عمر مجاور تربت رسول خدا باشد ولی چون آگاه می شود که گروهی از معاندین قصد جان او را کرده اند به توصیه یاران و نزدیکانش از کلات به مشهد باز می گردد تا چندی بگذرد و مجدداً قصد رحیل نماید. متأسفانه عصر روز ۲۷ شعبان ۱۳۲۷ هجری قمری در حالیکه جمعی از علما و پیشوایان نهضت مشروطه برای دیدار و تودیع با ایشان آمده بودند پس از رفتن میهمانان حاشی دگرگون می شود و در حالیکه بیش از ۶۱ سال از عمر پربارش نگذشته بود به حمله قلبی درمی گذرد. این فوت ناگهانی که با سلامت مزاج ایشان سازگار نبود شایعه ای را قوت داد که مرحوم حاجی را مسموم کرده اند. فردای آن روز تشییع جنازه این عارف ربانی از بحر آباد آغاز شد و در میان حزن و اندوه فراوان هزاران نفر از مردم خراسان و سراسر ایران در حرم مطهر بالای صفه شاه طهماسب در سردابه مدفن نیای بزرگوارش سید مهدی شهید به بستر خاک آرمید و مستغرق بحر رحمت الهی گردید.

از مرحوم حاج میرزا حبیب به غیر از دیوان اشعار که شامل صدها غزل و ترجیع بند و ترکیب بند و مثنوی و رباعی است و سراسر مشحون از مفاهیم و مضامین عرفانی است، آثار دیگری بجای مانده که عمده آنرا بدایع نگار آستان قدس در شرح زندگی آن مرحوم در مجله الکمال، چاپ مشهد - شماره ۴ سال ۱۳۴۰ به گونه بدیع و جمیلی چنین وصف کرده است:

«دیوان بلاغت آن مرحوم را هرکس مطالعه نماید خواهد دانست که آیات ابیات الهامی اش (منتظم) از تأییدات روح الامین است و (فصل الخطاب) گرامی اش مقتبس از فرقان مبین و (تبیان) سحر بیانش چون عیان حبیب دلفریب هر ادیب و (دلایل اعجاز)، (برهانش)، (مغنی) هر لبیب است... (ثمرات اوراق) حکمتش از شجره طوبی مقتطف...» که آنچه داخل پراکنش آمده ظاهراً عنوان رسالات و آثار آن مرحوم است.

مقاله‌ای که زیر عنوان «یادی از علامه فقید مرحوم مشکان طبسی» در نامه آستان قدس منتشر نموده‌اند دیباچه مرحوم طبسی درباره تقویم ۱۵۰۰ ساله را نقل کرده و از قول ایشان نوشته‌اند:

«مدارس مشهد در آن عصر اقبالی به علوم عقلی نداشتند و وقت خود را بیشتر صرف علوم دینی می‌کردند و غلبه با مشتی مردم ریاکار بود و کسی که متهم به فلسفه می‌شد اگر می‌توانست جان خود را حفظ کند کار بزرگی کرده بود ... با این حال در خراسان دانشمندان بزرگ بیشتر از جاهای دیگر بودند و اگر جز مرحوم میرزا حبیب‌الله شهیدی، خراسان دانشمند دیگری نداشتی، او را بس بودی...»

مرحوم فضل‌الله آل داود بدایع نگار آستان قدس رضوی در مجله الکمال زیر عنوان نوابغ العصر شرح جامعی در باره حاج میرزا حبیب آورده و قطعه شعری به عربی در مدح مرحوم حاجی را دیباچه مقاله خود قرار داده و می‌نویسد:

«برای من افتخار است که آثار خود را به شعر فوق در مدوحی اشتهار می‌دهم که تمام ادبا و فصحای معاصرین که درک خدمت آن بزرگوار را نموده‌اند تصدیق دارند که سخن به گزاف نگفته‌ام، و آنانکه به درک خدمت آن بزرگوار متمکن نشده‌اند از مسایله رکبان و وفود خراسان مستحضر شده‌اند که وجود مقدسش چه گوهر تابناکی بوده است که هر چه در بزرگواریش گفته‌اند خالی از اغراق است. من خود کراراً التزام رکابش را در پیلاقات درک نمودم ... دامنه کوه شانندیز را از مناجاتش و تسبیح و تهلیل و کراماتش کوه سینا دیدم و آنجا فهمیدم «فاولی‌الکھف» چه معنایی دارد.»

شادروان محمد باقر مدرس رضوی در دیباچه فاضلانه خود بر دیوان اشعار مرحوم حاج میرزا حبیب می‌نویسد: «و بعد. این حدیقه فصاحت و بلاغت که سواد دل‌آویز سطورش چون طرّه حور مشک‌بیز و بیاض سواد‌آمیز طروسش چون عارض مشکین خطاب انگیز، گلستانی است چون هشت بهشت موزون و دلپذیر، و بوستانی است مانند هفت منظرگردون بی نظیر، کنگره فهم معانی‌اش عالی‌تر از کمند اندیشه و تصور ابکار مضامینش رفیع‌تر از عقل هر هنرپیشه، ظرافت خط و خال او سنگ بطلان بر شیشه‌مانی و ارژنگ‌زده و طراوت جمالش

شادروان میرزا محمد حسن خان صنیع‌الدوله (اعتمادالسلطنه) وزیر انطباعات دوره ناصری در مجلد دوم مطلع‌الشمس زیر تراجم احوال رجال مشهد - صفحه ۴۰۰ می‌نویسد:

«سیدالمجتهدین الحاج میرزا حبیب‌الله از اجله علما و فقهاست. خطه مشهد مقدس بلکه مملکت خراسان را می‌شاید که به وجود مبارک وی ببالد. امروز رونق افادت و تدریس در مشهد مطهر و ارض تقدیس به ذات فایض البرکات این بزرگوار منوط است. صحبتش ادراک شده ... بسیار بی‌تعین و درویش نهاد است. در عربیت و ادبیات حدقی زایدالوصف دارد، شعر را به فارسی و عربی بر اسلوب اساتید زبان لسان می‌سازد ... مداله ظلاله علی رؤوس المسلمین.»

مرحوم سید حسن مشکان طبسی از فضلالی نامدار خراسان (مجله دهستان، زیر عنوان بزرگان عصر) درباره حاج میرزا حبیب می‌نویسد:

«یکی از اشخاص بزرگ خراسان بلکه ایران مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله مجتهد اعلی‌اله مقامه بود که همه علوم متداوله عصر را به نصاب کمال دارا و از حیث فقاہت و مرجعیت شرعی مسلم و از جهت مناعت طبع و عزت نفس و بی‌اعتنایی به جاه و مال و منال و سایر اعتبارات دنیوی که دام مرغان زیرک و لغزش‌گاه فحول رجال است از اینها عصر ممتاز و در کلیه اخلاق حسنه و ملکات فاضله کم‌نظیر و به علاوه دارای ذوقی سرشار و هوشی مفرط و سرعت انتقالی مخصوص بود و از سیما و قیافه‌اش آثار صداقت و سیادت و نجابت و اصالت و ذکاوت و فطنت ظاهر و هویدا بود. مرحوم «آقا» بدون هیچ مبالغه از آنهایی بود که سعدی می‌گوید: «چشم مسافر چو بر جمال تو افتد، عزم رحیلش بدل شود به اقامت» چنانکه نگارنده این سطور پس از ۷ سال توقف در اصفهان به قصد ملاقات خانواده خود به طبس مراجعت کردم و پس از ۶ ماه توقف به مشهد مقدس آمدم تا زیارتی کرده و به اصفهان مراجعت کنم و پس از آنکه خدمت آن مرحوم را ادراک کردم قصد رحیل را تبدیل به اقامت نمودم و شش سال تقریباً در خدمت مرحوم آقا بودم ...»

آقای احمد گلچین معانی شاعر و محقق معاصر در

چـــه سرینجه خصم برتافتی
 به مردی بدشمن ظفـــر یافتی
 پس آنگه بکـــام دل دوستان
 بزن جـــام در ساحت بوستان
 چو خوردی یکی جرعه برخاک ریز
 دگر جرعهـــه بر خم افلاک ریز
 که چون خاک را باشد از می نصیب
 نشاید کـــه بی بهره ماند حبیب

فهرست منابع

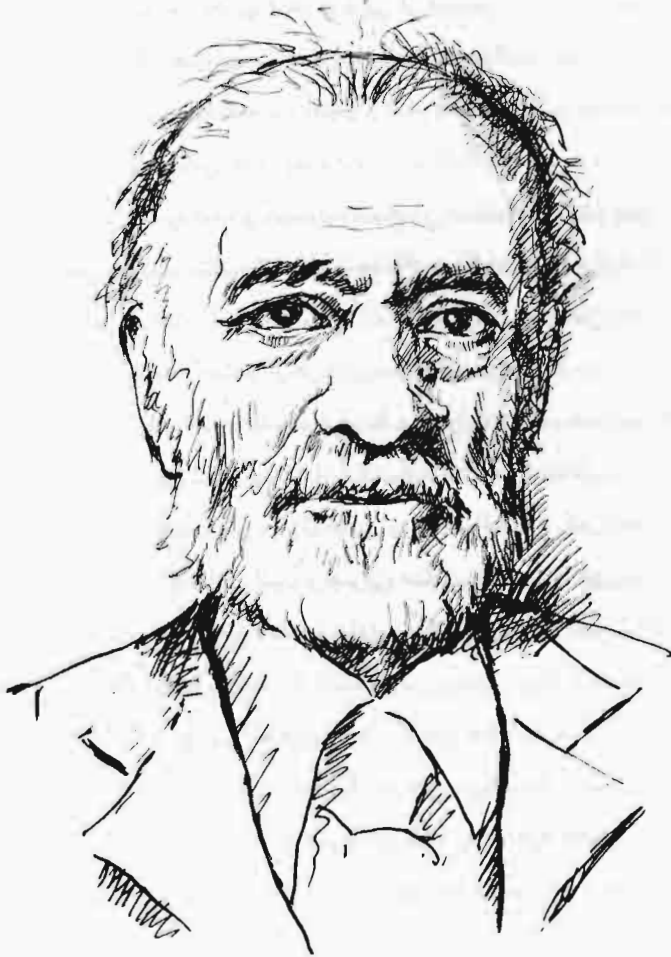
- آل داود، فضل الله، بدایع نگار. (۱۳۴۰ش.). "توابع العصر" مجلة الكمال، چاپ مشهد، شماره ۴.
- حبیب، حسن و علی. (۱۳۶۱ش.). دیباچه بر دیوان حاج میرزا حبیب، انتشارات زوار، چاپ چهارم، تهران.
- خراسانی، حاج میرزا حبیب. (۱۳۶۱ش.). دیوان اشعار، انتشارات زوار، چاپ چهارم، تهران.
- شیرازی، نایب‌الصدر. (۱۳۳۹ش.). طریق الحقایق، به تصحیح دکتر محمدجعفر محجوب، تهران.
- شیرازی، نایب‌الصدر. (۱۳۴۷ش.). تذکرة الحقایق، جلد سوم، انتشارات زوار، تهران.
- شیروانی. (۱۳۶۰ش.). ریاض السیاحه، انتشارات گل بهار، اصفهان.
- شهیدی، سیدهاشم. از اعتقاد حاج میرزا حبیب خراسانی، اظهارات و توضیحات شفاهی.
- صنیع‌الدوله، محمد حسن اعتمادالسلطنه. (۱۳۶۲ش.). مطلع الشمس، جلد دوم، انتشارات گلشن، تهران.
- مشکان طهسی، سید حسن. (۱۳۴۲ش.). "بزرگان عصر"، مجلة دبستان، چاپ مشهد.
- نوربخش، دکتر جواد. (۱۳۵۲ش.). دیباچه بر کلیات اشعار شاه نعمت‌الله ولی، از انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی تهران.

رقم ترقین بر اساطیر اولین کشیده،
 دراین صحیفه نظرکن به چشم معنی بین
 که رشک صورت مانی و لعبت چین است
 سفینه‌ای است زگوهر نه بلکه دریایی است
 که دست عقل زاطراف او گهرچین است
 گویی در بزم فلک عقد پروین گسسته با آهوان چین
 نافهای مشکین افکنده، یا کاروان مصر تنگنای شکر ارزانی
 نموده یا طبع خداوند سخن گوهر افشانی فرموده که هرچه بینی و
 بنگری نجوم ثواقب است و فروغ کواکب، توده مشک ناب است
 و خوشه دو خوشاب، لذت طعم نبات است و شربت آب حیات،
 روحش لقب نهاده که یا ایمن‌الحدیث، عقلش خطاب داده که یا
 احسن‌الکلام... الخ» با نقل ابیات برگزیده ای از مناجات نامه
 حاج میرزا حبیب خراسانی سخن را پایان می بریم. روانش شاد
 و یادش گرامی باد.

الهی به مستان جام شهود
 به عقل آفرینان بزم وجود
 به ساغرکشان شراب ازل
 به می خوارگان می لم یزل
 به آنانکه بی باده مست آمدند
 ننوشیده می، می پرست آمدند
 به سوز دل سوز ناکان عشق
 به آلودگی‌های پاکان عشق
 به حسنی که شد از ازل آشکار
 به عشقی که شد حسن را پرده‌دار
 که از خویشتن سوی خویشم بخوان
 عجب دور ماندم به پیشم بخوان
 دلم مجمر آتش طور کن
 گـــلم ساغر آب انگور کن
 خم می دگـــریاره سر جوش زد
 صلاتی به رند قـــدح نوش زد
 بیـــا تا به میناش سنگ افکنیم
 خمش را به مینای می بشکنیم
 دل و دیده بر دور ساغر نهیم
 ز دوران این چـــرخ دون وارهمیم

دردانه صوفیان

ع- ۱ - م کرمانی



می گفت، لبخندی همیشه برگوشه لبانش شکفته بود و بالاخره دلی به بزرگی صحرای کویر داشت. با این تکیه کلام که: «در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست.» به همه صوفیان درس عشق می داد و بافتادگی و وارستگی اش معلم همه بود، استادی بود که هم علم داشت و هم عمل می کرد و از همه مهمتر شاگردان و امانده را نه تنها سرزنش نمی کرد، به دوش

سالی چند از یار و دیار دور افتاده بودم و چون بازگشتم انگشت حسرت به دندان گزیدم که دُرْدانه صوفیان در میان نبود و مروارید عشق صدف را شکسته و به دریا رو کرده و خود دریا شده بود. دلشکسته و ناامید به دیدارش رفتم و این بار به جای آن که بر سر و روی و دستش بوسه شوق بزنم بر سنگ مزارش سرهشتم و در دل از فراقش نالیدم که امید وصل و دیدار مجددش نبود، تنش در دل خاک خفته و روح بزرگش به کوی آشنا رخت کشیده بود.

چند صباحی که در دیار آشنا بودم، هربار که به خانه پدری سرزدم و بیاد پدر و مادر از دست رفته، در و دیوار خانه خشت و گلی را که دهها سال مأمّن و مسکن آنان بود، بوئیدم، غم دوری دُرْدانه صوفیان هم کوله بار غمهایم بود، چه سالها همسایه دیوار به دیوار بودیم و خانه یکدیگر را هم می دیدیم. هربار که از سفر می آمدم و یکسر به دیدار پدر و مادر می رفتم از اوهم سراغ می گرفتم و دمی را در کنارش غنیمت می شمردم که محفلش پر بار و محضرش گرم و پر شور و حال بود و از همه مهمتر دریای محبتش سبیل و بی زوال، سنگ صبور همه دوستان و آشنایان بود و در مقام شیخ صوفیان نعمت الهی شهر غمخوار همگان، ساعتها آرام و سربزیر می نشست و لب می بست و سخن ها و شکوه ها و گله ها و دلدادگی ها و دل بستگی ها و دلشکستگی ها را می شنید و چون عقده ها گشوده می شد بالبخندی و بیتی نغز از اشعار خود یا دیگران و کلامی موجز و کوتاه آرامش می بخشید.

دُرْدانه صوفیان شهرما فرزند صحرا بود و سکوت و وقاری هم به عظمت کویر داشت. آهسته گام می زد، آرام سخن

دریدم، شب‌ها تا بصیح نخفتم و روزها به روزه نشستم. به اشاره یا کنایهٔ مادر دلسوخته‌ام که نگران حال بیکرار من شده بود. شبی دُرْدانهٔ صوفیان سرزده به دیدارم آمد و بی‌خبر به پناهگاه انزوایم سرکرد و پرخاش کنان برآشفتم که:

«صوفی باید راهی را که برویش گشاده و نشان داده‌اند به پیماید و مجاز نیست خود برنامه ریزی کند که امکان دارد به بیراهه رود.»

چون سربرداشتم و باچشمان اشک آلود ساکت و صامت به او خیره شدم لبخندی زد و آرام کنارم نشست و اضافه کرد:

«این همه از سر خامی است و سرانجامش بی‌سرانجامی، برخی‌ز و به زندگی عادی خود بازگرد که ترسم این ره به ترکستان هم نرسد.»

گریان و نالان به دامنش آویختم، سوخته دلی بودم که عشق آتشی در جانم افروخته بود، حیرت زده بودم و نمی‌دانستم چه باید کرد. ساعتی کنارم نشست و آرامم کرد و به گفتهٔ خودش براهم آورد و چون به خود بازآمدم و با او به سخن نشستم با محبتی پدراانه و لطفی صوفیانه راهنمایم شد تا به چاه نیفتم و قدر جاه خویش بدانم.

از آن روز بیش از پیش مراقب حالم بود، سر راه خود در اداره و خانه سرزده و بی‌خبر به دیدارم می‌آمد و اینهمه انس و الفتی میان ما ایجاد کرد که برای من ارزشمند و ثمربخش بود و برای او به گفتهٔ خودش لذت بخش، ساعت‌های بیشماری هم که مرا رخصتی بود و فرصتی که بدیدارش بروم از شعر و کتاب سخن می‌گفتم و کوشش من آن بود که بیشتر گوش باشم و از حضورش استفاده ببرم و هر بار هم که به کتابی نیاز داشتم و در دسترس نبود کتابخانه او را جستجو می‌کردم و به امانت می‌گرفتم و پس از چند روز باز پس می‌بردم که در کار کتاب و سواس خاصی داشت و هرچند به همه کتاب به امانت می‌داد و از همه هم کتاب به امانت می‌گرفت، در باز پس دادن کتاب و باز پس گرفتن آن دقت و توجهی خاص داشت تا آنجا که به جستجوی کتابی گمشده همهٔ دوستان را فرا خواند و مرا هم که در دیار غربت بودم پیغام داد که اگر از گمشدهٔ او خبری دارم به او بنویسم که متأسفانه عمرش کفاف نداد و پاسخ من هنگامی به شهر دلها رسید که دُرْدانهٔ صوفیان خرقة تهی کرده

همت خود می‌کشید و یاری می‌داد تا مگر به قافله راهیان راه که عازم کوی دوست بودند برساند.

از نخستین بار که با او دمخور و همنشین شدم سی سال می‌گذرد. تازه از مدرسه به خانقاه آمده بودم که او را در کسوت شیخ خانقاه دیدم، عبای نازک بردوش افکنده و بر تخته پوستی نشسته بود، آرام و شمرده و باوقار سخن می‌گفت و گاه که مثنوی می‌خواند آنجا که لازم می‌دانست اشاره و کنایه‌ای همراهش داشت که بر دل می‌نشست، پیش از آن او را در کسوت دیگری دیده و یکی از مدیران اداری شهر و همسایگان خویمان می‌شمردم و تنها به سلامی کوتاه اکتفا می‌کردم و پاسخ محبت آمیز و توأم بالبخند او را به حساب دوستی و محبتی که با پدرم داشت می‌گذاشتم.

آن شب که در کسوت شیخ در خانقاهش دیدم چون از سخن گفتن ایستاد و تشریفات خانقاه به انجام رسید مرا به کنار خویش خواند، زانو به زانویش نشستم. تولد دوباره مرا باهمین عنوان تبریک گفت و از هر دری سخن بمیان آورد و سرانجام با این کلام که بعدها دانستم فرمودهٔ پیر خرابات است هشدارم داد که: «درویش شدن چه آسان، انسان شدن چه مشکل» و چون حیرت و تعجب مرا دید لبخندی زد و اضافه کرد که «تصوف مکتب انسان سازی است و صوفی صافی باید عشق شیرینی در دل داشته باشد و با تیشهٔ فراهادی به کندن بیستون نفس برخیزد تا به مقام وصل برسد و لیاقت صوفی بودن را پیدا کند.»

از او پرسیدم که چگونه باید به این مقام رسید؟ خندید و پاسخ داد: «اگر عشقی در دل نداری چگونه در پی طلب برآمدی، که در این وادی آنها را که درد عشق ندارند و طالب یار نیستند راهی نیست، در حلقهٔ صوفیان آمدن آسان است اما از این پایگاه به شهر عشق ره بردن کشش و کوششی توأمان نیاز دارد.»

سوالهای بیشماری در ذهن خود ردیف کرده بودم اما فرصت نداد و از جای برخاست و وعده به فرصت‌های دیگر داد و رفت.

یکی دو ماه گذشت و سخنان او روز و شب در گوشم زنگ می‌زد و به اندیشهٔ کندن بیستون نفس افتادم و به خیال خود تیشه فراهادی برگرفتم، نعرهٔ عشق کشیدم و پردهٔ پندار

و بسوی حق شتافته بود.

عبدالله دهش شیخ خانقاه نعمت اللهی کرمان که از سوی پیر طریقت نعمت اللهی لقب «مظفر علی» داشت دوران جوانی را صرف تحصیل علم و کمال کرد و آنگاه به خدمت دولت در آمد. سالی چند در وزارت دارائی بود و سپس به وزارت دادگستری منتقل شد و بیشترین سالهای خدمتش در دادگستری بود و سالهای سال با عنوان ریاست دفتر کل دادگستری یار و مددکار دردمندان و یاور ستم دیدگان بود.

عبدالله دهش پس از آنکه از کار وزارت دادگستری بازنشسته شد بازهم بیکارننشست و خود داوطلب خدمت به بچه‌های بی سرپرست و یتیم شد و سالهای آخر عمر سرپرستی پرورشگاه دیلمقانی را بعهده داشت و خادم کمر بسته و مهربان و پدر عزیز و خوش زبان فرزندان بی سرپرست دور از خانواده شهر و دیار خود بود.

آنها که آن مرد آزاده را طی چندین دهه در خدمت مردم کرمان دیده‌اند اذعان دارند که دانسته حقی را ناحق نکرد و ناحقی را حق نپنداشت، در حد توانش در کنار مردم ستمدیده و بیچاره بود و برای رفع هر مسئله و مشکلی و بازکردن گره کوری ساعت‌ها و روزها بی‌ریا و بدون تقاضای اجر و مزد، کوشش و تلاش می‌کرد و چون به نتیجه می‌رسید با لبخندی محبت‌آمیز ستمدیده را مژده می‌داد و براه می‌انداخت.

دردانه صوفیان شهر ما به دوران قطبیت جناب مونسعلیشاه ذوالریاستین به فقر نعمت‌اللهی مشرف شد و خرقة صوفیان پوشید و پس از رحلت جناب مونس سرسپرده مولانا دکتر جواد نوربخش پیر طریقت شد و باده عشق نوشید و در عین سرمستی به مقام والای شیخ خانقاه نعمت‌اللهی کرمان مفتخر گردید و لقب فقری «مظفرعلی» گرفت. مظفرعلی پس از مدتی سیر و سلوک در خدمت پیر طریقت و به اشاره ایشان از ادامه کار هیپنوتیزم که در زمینه آن پیشرفتی عجیب کرده و از نام‌آوران بود صرف نظر کرد و اوقات بیکاری و فراغتش را به امر پیر خود به شعر و شاعری اختصاص داد.

او که طبعی گویا و لطیف داشت نه در نوجوانی و یا هنگامه جوانی بلکه به دوران میان‌سالی به کار شعر مشغول شد و در مدتی کوتاه آثاری ارزشمند ارائه کرد که مورد توجه

شاعران کرمان قرار گرفت و آنان که از حضورش در انجمن ادبی خواجو به وجد آمده بودند بهاس شخصیت علمی و مقام معنوی و از همه مهمتر بخاطر شعر و شاعری و توانائیش او را به ریاست انجمن برگزیدند و او سالهای سال در این سمت آموزگار و مربی و معلم و مشوق شاعران جوان کرمانی بود و در این مدت با زحمت فراوان و تلاش بسیار موفق شد تا شرح حال و نمونه اشعار همه شاعران کرمانی را در کتابی بنام «تذکره شعرای کرمان» گردآورد که در حد خود نمونه و بی‌همتا بود که خوشبختانه در دوران زندگی اش به چاپ رسید.

اثر دیگری که از صوفی صافی شهر دلها باقی مانده و به چاپ رسیده جلد اول دفتر دهش است که مجموعه گونه‌های مختلفی از اشعار اوست. علاوه بر آن زیارت‌خانه خدا و انجام فریضة حج فرصتی مناسب بود و دلدادۀ حق در کوی دوست اثری را به نظم کشید که سفرنامه منظوم و حاوی دقایق معنوی و مراسم حج است.

علاوه بر اینها «دیوان عبدالله دهش» که خوشبختانه در زمان حیات خود او و به تأیید او تدوین شده و حاوی همه اشعار اوست آماده چاپ است و قریباً بخشی از آن که گزیده غزلیات است و باخطی بسیار خوش و زیبا نوشته شده منتشر خواهد شد و به خواست حق بقیه آثارش در جلد سوم دفتر دهش یک جا انتشار می‌یابد.

دردانه صوفیان شهر ما در سالهای اخیر که پیر و زمین‌گیر شده بود بیشتر به ذکر و فکر و حال مشغول بود و از قیل و قال روگردان، هر دم فراغتی داشت سروده‌های خود را مرور می‌کرد و دوستان و صوفیان را که به دیدارش می‌آمدند با قطعه‌ای یا غزلی پذیرا می‌شد. او سالهای سال تنها زیست که همسرش را در جوانی و در یک تصادف اتوموبیل از دست داده بود. او تا زنده بود به احترام و بیاس وفاداری او از ازدواج مجدد سرباز زد و اصرار فرزندان را هم با اشک چشم پاسخ داد و وادار به سکوتشان کرد. او سالها به سرطان مبتلا بود و عزیزانش ماجرا را از او پنهان داشته بودند، اما او با فراست خاص خود واقعیت را دریافته و تنها به دوستان صمیمی اش گفته بود و در عین حال به آنان سپرده بود که بازگو نکنند تا فرزندان دلخوش باشند که پدر بی‌خبر است.

او تا آخرین دم کوشش داشت که مزاحم و سربار دیگران نباشد و مریضی و ناراحتی او از شور و نشاط خانواده نکاهد. آئین نوروزی سال ۱۳۶۷ را با تن نحیف و ناتوان و به هر صورت که بود برگزار کرد، همه عزیزان و فرزندان و نوه‌ها و عروس و دامادها را به کانون گرم خانواده فراخواند و همگان را به محبتی نواخت و سرانجام روز پنجم فروردین هنگامی که یکی از عزیزان صوفی به دیدارش رفته بود و به خواسته او می‌رفت تا غزلی بخواند درخواست کرد که رویش را به سوی درب ورودی بگردانند و چون چنین کردند سر بر دوش دوست نهاد و آهسته و آرام جان داد و به کوی آشنا پرواز کرد.

گویی در انتظار بود و دیده بر در داشت و چون رو به سوی در کرد و دوست را دید شادمان جان سپرد و دردانه صوفیان ما دردانه پنهان در پهن دشت کویر و دامنه سرسبز جنگل قائم کرمان شد. روانش شاد باد که گزیده‌ای بود و برگزیده شد. بیاد دارم روزی که پدر را از دست داده بودم و در پی جنازه اش راهی گورستان بودم، در اتوموبیل کنار من نشست و دلداریم داد، دست مرا فشرد و چون التهام را دید این بیت را زمزمه کرد که:

روز مرگ هر کسی آخر فرا خواهد رسید

چشم تا برهم زنی نوبت بما خواهد رسید

و سر انجام نوبت او هم فرا رسید و خرقة تهی کرد و قطره

وار پاک و بی آرایش به دریا پیوست و در دریا و با دریا شد.



با هر کسی گلوئید ایستان عشق دل
غیر از طبیب دل با کس نیت محرم دل
ای دل گلوئید سر را ز با اهل
تا کسان گنج دند عالم بعالم دل
از فتنه زمانه که جای امن جوید
بی گفتگو آید در حصن محکم دل
با صبر بر بلا یا اهل بلا بچیدند
بس سیه‌های شیرین باغ حرم دل
از درد و محنت و غم عشاق را چه پاک است
در بزم اهل معنی سوراخ تمام دل
خشم زبان نسازد آرایش گلی را
کوا طبیب دلها گرفت هم رسم دل
هرگز گل یقینی در خاک شک نرود
اهل گمان چه دانند کیف و انکس دل
آن یار لاسکارا کند جهان گنجد
بندر بدیده سر عرش غم دل
افراخت ز این عشق تا نو بخش دلها
گرد آمدند زندان زیر پرچم دل

تا مشیر از خوبان عشق خوار بندگاست

با کبی همش نذر در خفت و غم دل

پیام معشوق

عاشقی آشفته خاطر از سر پریشانی به قبرستان شد، بر مزاری نشست و چون خسته بود بخت. معشوق که در پی او بود به بالینش آمد و چون خفته اش یافت نامه‌ای نوشت و بر آستین او بست و رفت. عاشق چون از خواب برآمد، رقعہ را خواند و نالید، چه معشوق عتاب کرده بود که: «زاهدان شب‌زنده دارند و عاشقان همیشه بیدار، اگر تو عاشقی بدان که خواب با عاشقان کار ندارد و بدیده آنان راهش نیست، عاشق روزها بادپیما و شبها مهتاب‌پیماست، چون تو نه زاهد شب‌زنده داری و نه عاشق بیدار از بی فروغی ات شرم کن و در عشق من این همه بیهوده لاف مزن.»

گر بخسید عاشقی جز در کفن
عاشقش گویم ولسی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی
خواب خوش بادت که نااهل آمدی

(از کتاب آوای پرندگان، «برداشتی از منطق الطیر عطار» به روایت علی اصغر مظهری - در دست انتشار).

وصال

آنچه را نعت عنوان وصال
برایتان روایت می کنم
افسانه ای است که برادرم جلیل
برایم تعریف کرده است. او
زهی داند که این افسانه را جانی
خوانده، از کسی شنیده و
یا خود در خواب یا بیداری خلق
کرده است. هر چه هست
افسانه ای زیبا و دلپذیر است و
من با شاف و برگس که بر آن
افزوده ام با این آرزو که مورد
پسندتان قرار گیرد و اشارات و
نکته های آن را دریابید و
«وصال» به وصالتان برساند،
نثارتان می کنم.

م - شیدا



کار استاد محمود فرشچیان، با موافقت ایشان

دیوار افسانه‌ای دلها برپا کرد.

همزمان با رشد ظاهری و زیباییهای ظاهری، سیرت باطنی «وصال» بیش از پیش تجلی داشت تا آنجا که در سراسر سرزمین دلها و در سینه تمام دلباختگان آن وادی نامش زبانزد خاص و عام بود و دلهای شیفتگان به کویش پرمی گشود.

«وصال» کم‌کم بزرگ شد و «عشق» و «آرزو» که همه هستی خود را بهایش ریخته و او را چون فرشته‌ای به مهر و محبت آمیخته بودند در اندیشه شدند که با آن همه دلدادگی شیفته‌ای که در سراسر دیار دلها به امید وصال او شیدا و بی‌پروایند چه باید کرد. سرانجام «وصال» را هم در حیرت خود مشارکت دادند و قصه دلدادگیهای عاشقان سینه چاک و پاک‌باخته دیار دلها را که همه در آتش عشق او می‌سوختند برملا کردند. «وصال» که خود با زبان نگاه قصه غصه‌های دلدادگان را شنیده و درنگاه همه آنها پرتو عشق را دیده بود چون «عشق» و «آرزو» را درمانده یافت به آشیانه احساس

در دیوار افسانه‌ای دلها امیری حکومت داشت که نامش «عشق» بود. دلدادگان ساکن آن وادی سردار خویش را «عشق» می‌خواندند و پروانه‌وار گرد وجودش پر و بال می‌افشانند. او نیز دلباختگان را نیکو می‌شناخت و هر کس را در طریق مهر و محبت فراخور حالش می‌نواخت. امیر در عین شیدانی سرداری عاقل می‌نمود و دمی از یاد این و آن غافل نبود و در میان ساکنان سرزمین شیدانی از مقام و موقعیتی استثنائی برخوردار بود.

«عشق» همسری بنام «آرزو» داشت که در صورت و سیرت سرآمد زیباییان و پاکان روزگار خویش بود و در دیار دلها هم‌تا نداشت. از پیوند «عشق» و «آرزو» دختری پدید آمد که او را «وصال» خواندند و همگان از تماشای آن پیروی زیبا متحیر ماندند و نهال محبت و دوستی او را از آغاز در دلهای شیدای خود نشانند. وجود «وصال» در خانه «عشق» و «آرزو» نور و سروری تازه بود و شور و ولوله‌ای بی‌اندازه در

خود رفت و در بر همه بست، گنج انزوا گزید و گنج تنهائی را به بهای شیدائی خرید، خود را در حریر رویا پیچید و در پرندِ حال بی خیال از جار و جنجال شد.

گذشت زمان کارساز بود و چون «وصال» خود را بازیافت نزد «عشق» و «آرزو» شتافت و آنرا مژده داد که راز و رمز شیدائی را دریافته و راه و رسم انتخاب را شناخته است. به فرمان «عشق» و تمنای «آرزو» گروهی از سپاهیان «عشق» به خدمت «وصال» درآمدند و او با فرصتی که «عشق» داده و رخصتی که از «آرزو» گرفته بود در دیار دلها سرزمینی افسانه‌ای در میان کوه و دشت برپا کرد و خود در تمامی مراحل بنای آن به تماشا ایستاد و ره‌گشا و راهنما شد و در صحرا و بیابان دنیای تازه‌ای ایجاد نمود.

چون کار «وصال» پایان رسید «عشق» و «آرزو» را از نتیجه امر باخبر کرد و آنان را گفت که هنگام انتخاب فرارسیده و برآن است که از میان آن همه دل‌داده و شیفته‌ای که عشق و آرزوی وصال او را در سر دارند یکی را انتخاب کند و او را از باده وصل سرمست سازد.

به خواسته «وصال» و تأیید «آرزو» به فرمان سردار دیار دلها، «عشق» همه آنها که عشق و آرزوی وصال را در دل داشتند در میدان شهر اجتماع کردند و «وصال» زیر سایه «عشق» و «آرزو» در اجتماع آنان حضور یافت و شیفتگان خود را ندا داد که هر کس طالب «وصال» است باید در دنیای افسانه‌ای که بنا کرده به سیر و سیاحت پردازد تا او بتواند گزیده خود را انتخاب و به او دل بسپارد.

همه دل‌دادگان آماده انجام امتحان شدند و سر از پا نشناخته قدم به میدان گذاشتند و از سر شیدائی اعلام کردند که در تمنای آن زیبایی بی همتا جان بازند و آماده آزمایش و امتحان. هر يك بر دیگری سبقت می‌گرفت تا پیش‌تاز باشد و هرچه زودتر به دنیای افسانه‌ای قدم بگذارد و سیر و سیاحت را آغاز کند. «وصال» که آنهمه شیدائی را دید، دل‌دادگان را صلا داد که در آن دیار افسانه‌ای خوف و خطر بسیار است و امکان لغزش و سقوط بیشمار و از آنها که کوچکترین تردید و تزلزلی داشتند درخواست کرد که بیهوده خود را گرفتار کاری بی سرانجام نکنند و راه خود گیرند و به کاشانه خود بازگردند،

اما کسی سر باز نزد و همه يك دل و يك صدا اعلام آمادگی کردند و رخصت طلبیدند تا جان خود را نثار سازند و به «وصال» اطمینان دادند که برای رسیدن به آب حیات وصل او شیدایند و پروای رسوائی ندارند. از جان گذشته‌اند و هستی خود را بهایش خواهند ریخت.

به اشاره «وصال» دروازه شهر افسانه‌ای دیار دلها را گشودند و خیل عاشقان دلسوخته، شیدا و بی‌پروا به آن وادی ناشناخته قدم گذاشتند و سراسیمه و پر جوش و خروش به پیش تاختند. «عشق» و «آرزو» به کاشانه خود بازگشتند و «وصال» بر حریر ابرهای رویائی نشست و پر کشید و به استقبال دل‌دادگان رفت. در میان آن همه دل‌باخته که شیدا و بی‌سروپا به وادی دلها سرازیر شدند شیفتگان زورمند و ثروتمند و دل‌باختگان شیدا و دردمند، همه و همه در کنار هم گام می‌زدند و بی‌اعتنا به زر و زور و مقام و جاه و جلال و توانائی و ناتوانی یکدیگر بسوی «وصال» می‌رفتند.

آنان از پهن دشتی گذشتند و به دره‌ای سرازیر شدند که در حاشیه آن برق و تلولو طلا و جواهرات بسیاری که اینجا و آنجا انباشته بود توجهشان را جلب کرد. به هر سو که نظر می‌افکندند کوهی از سیم و زر به چشم می‌خورد و از همه دل می‌برد. گروهی سربزیر شدند و به «وصال» که در انتهای دشت ایستاده بود چشم دوختند و پراهشان ادامه دادند و جمعی در میان آن همه زر و زیور مشغول گزینش و انتخاب شدند. چون پیش‌تازان دره را پشت سر گذاشتند به اشاره «وصال» دروازه انتهای دره بسته شد و او که در حریر ابرهای رویائی بر فراز آنان به تماشا ایستاده بود گروهی را که سرگرم زر و زیور بودند ندا داد که هر چه می‌توانند با خود بردارند و بازگردند.

شیفتگانی که از دره گذشته بودند خود را در بیابانی بی آب و علف و صحرائی خشک یافتند که اثری از حیات نداشت و تابش خورشید توان از آنان می‌گرفت. گروهی از حرکت بازماندند و در اندیشه بازگشت شدند و از اینکه آنهمه زر و زیور را رها کرده و خود را در صحرای سوزان به خطر انداخته بودند، پشیمان شدند و چون خیال بازگشت کردند به اشاره آرزو دروازه پشت سرشان گشوده شد و ندای «وصال» را شنیدند که شما هم طالب وصل نبودید بازگردید و به زندگی

خود دل خوش دارید.

عبور از آن دشت گرم و بی حاصل گروهی را هم از پای درافکند و به اشاره «وصال» آنها هم پر دوش خیال به شهر و دیار خود بازگشتند و در بستر آرامششان جای دادند. جمعی که براه بودند و از پای درنیامدند و به امید وصال «وصال» که در انتهای دشت ایستاده و پرتو خیالش را در راه آنان نشانده بود برجای ماندند، سرانجام از آن تنگنای پر خوف و خطر گذشته و به کوهساری خرم و سرسبز که پر از باغ و بوستان بود رسیدند. گروهی خسته و کوفته در کنار چشمه‌ها و آبشارها جا خوش کردند و آرمیدند و جمعی به میان درختان پربار رفتند و خود را به سایه آنها کشیدند و محو آنهمه زیبایی شدند و سیر و سفر و «وصال» را از یاد بردند و خوابشان درریود.

«وصال» یاران خود را فرمان داد تا خفتگان را به گونه‌ای که بیدار نشوند به شهر و دیارشان بازگردانند و خود به تماشای آن گروه که پایمردی کرده و شیدا و سرافراز به پیش می‌تاختند رفت. اینان که از سختی و مشقت صحرای سوزان بازمانده و باغ و بوستان و چشمه‌ساران آنها را به خویش نخوانده بود کم‌کم به سرزمینی سرد و یخزده رسیدند و در دریائی از برف گم شدند و باد و بوران آنها را دربرگرفت.

در آن طوفان برف و بوران گروهی از پای درآمدند و برجای خویش ماندند و معدودی افتان و خیزان به پیش رفتند و به بوی او رو به سویش، تن خسته را به دوش کشیدند و جان سلامت بردند. به دستور آرزو در برف ماندگان که بی هوش شده بودند به همان حال به خانه و کاشانه شان انتقال یافتند و راهبان کوی دوست به دره دیگری رسیدند.

در نگاه اول عبور از این دره که در کشاکش کوه و کمر آن مار و مور و حیوانات وحشی و درنده صف کشیده بودند خطرناک می‌نمود. از آن میان گروهی دچار تردید شدند و از راه ماندند و معدودی از سر شیدائی بی‌مهابا به «وصال» که در پایانه دره ایستاده بود چشم دوختند و به دره فرو رفتند. آنان که در حیرت مردد مانده بودند سرانجام بدنبال گروهی که به میان دره رسیده بودند قدم پیش گذاشتند اما با هجوم مار و مور و حیوانات وحشی هر يك به گونه‌ای زخمی خورده و زهری چشیده از پای درآمدند و تن به مرگ سپردند و در آن حال

بی حالی به دیار خود بازگردانده شدند.

دلباختگان معدودی که مردانه از میان آنهمه مار و مور و حیوان وحشی، درنده و خطرناک جان بدر برده و دل به وصال «وصال» سپرده بودند، برنده و پیروز به دامنه کوهی سر بر فلک کشیده رسیدند که تنها راه عبور آن صعود به بالای آن قله سر بر فلک کشیده و خطرناک بود.

شیفتگان شیدا هر يك به گونه‌ای بر دامن کوه چنگ زدند و دل و دین باخته خود را بالا کشیدند. سقوط هر يك از دلباختگان در میان دره، دلها را می‌سوزاند ولی به اشاره «وصال» که در دامنه کوه ایستاده بودند آنان را در هوا می‌ربودند و یکسر به خانه و کاشانه خود می‌رساندند. «وصال» بر فراز قله ایستاده و پرتو خیال خود را بر سراسر کوه گسترده بود و آنان که بر سینه صاف کوه دست و پنجه می‌کشیدند دامن خیال او را چنگ می‌زدند و بالا می‌رفتند و سرانجام تنی چند به بالای قله رسیدند.

بر فراز آن قله سربه فلک کشیده قصری زیبا و بزرگ بود. با ورود زائران انگشت شمار درهای آن کاخ تماشائی گشوده شد و زیبارویانی چند به استقبال آمدند و مسافران خسته و کوفته را به داخل قصر بردند و هر يك را در گوشه‌ای بر فراز تختی نشانند. سر و روی آنان را با گلاب شستشو دادند و لباس فاخر پوشاندند و باده ناهشان نوشاندند و در میان هلهله رقص و آواز رقاصان و رامشگران سردردامن آنان هشتند و به نوازششان پرداختند. تمامی از ره رسیدگان چون از باده ناب سرمست شدند، خوابشان درریود و در دامن حوروشان از یاد رفتند و به اشاره «وصال» به خوابگاه خودشان منتقل شدند.

تنها جوانی زردرو و نحیف که «طالب» نام داشت و در میان آن همه مدعیان معتبر و زورمند و ثروتمند، بی چیز و ناتوان می‌نمود و کسی باور نداشت که بتواند همقدم و هم‌گام نوجوانان ستبر سینه‌ای که صاحب زر و زور بودند بشود، چون بر فراز قله رسید و آرزو را در آستانه کاخ ندید از قبول دعوت پریویان ساکن قصر سرباز زد. جوان خسته و ستم دیده که شور شیدائیش در سر بود فریاد کرد که «طالب» در طلب وصال «وصال» است و به امید وصل او تا بدانجا آمده و جز او کسی

گل‌های ایرانی

دل

دل تجلیگاه ذات کبریاست
 دل مقرر امن عشق اولیاست
 دل بود گیرنده امواج حق
 پرتو دل پرتو ذات خداست
 چیست راز جذبه‌های عشق و دل
 دل چو گاه و عشق همچون کهریاست
 آن دلی کو خالی از ما و من است
 رهروان راه حق را رهنماست
 دل اگر شد ظرف پاک عشق حق
 عشق در آن دل دلیل و مقتداست
 در طریق زهد خوف است و رجا
 شاهراه عشق بی خوف و رجاست
 راه زاهد راه سالوس و ریا
 راه عاشق عشق و ترک ماسوی است
 هستی صوفی بود او را حجاب
 زان دوی درد او جام فناست
 محمد بهزادی، سیدنی

بارشوق

گرچه از دور زمان رنج فراوان می‌کشم
 با غم و اندوه بار این تن و جان می‌کشم
 سالها در آتش هجر و فراقش سوختم
 تشنه‌کامی را سوی دریای عمان می‌کشم
 غسل در خون جگر کردم نه در اشک روان
 می ز جام غرق خون با روی خندان می‌کشم
 بار شوق جمله مشتاقان او پر دوش خویش
 گرچه سنگین است اما سهل و آسان می‌کشم
 مستمندم بر در دولترای پیر عشق
 خویش را بر درگاه او چون گدایان می‌کشم

محمد ستارزاده - شیراز

را نمی‌خواهد. پس برگرد قصر و بر فراز آن قله بلند که بام جهان می‌نمود نالان و گریان به جستجو پرداخت. «طالب» می‌گرید که از مار و مور دره مرگ پروا نداشتم و در برف و بوران از پای ماندم و صحرای سوزان را در نوردیدم، باغ و بوستان را نخواستم و زر و زیور و جاه و مالش فریبم نداد تا بدینجا رسیدم. اینک مرا با حور و قصور کاری نیست که از دو دنیا به امید وصال «وصال» گذشته‌ام. نعره «طالب» در آسمانها پیچید و چون از دل نالید «وصال» را که در حریر خیال پیچیده و بر پرند رویاها، بر فراز قله هستی در پرواز بود، تماشا کرد. «طالب» شیدا و دل‌باخته اینک رو به «وصال» داشت و خود را هیچ می‌پنداشت، پس هستی خود گذاشت و نیست شد. خود را بسوی او کشاند و از بام جهان فروافکند و چون قطره‌ای به دریا شد. «عشق» و «آرزو» را فریاد کرد و دیده برهم نهاد و همه هستی را به «وصال» سپرد.

«وصال» شاد و خندان «طالب» را در ربود و در حریر «عشق» پیچید و بر پرند «آرزو» در پرواز شد و شادمان به دیار افسانه‌ای دلها بازگشت.

روز بعد به فرمان «عشق» و «آرزو» شهر را آذین بستند، در و دیوار را با گل‌های رنگارنگ تزئین کردند و همه جا را با نور مهر و محبت روشنی بخشیدند و آنگاه «طالب» و «وصال» که درهم آمیخته بودند و «عشق» و «آرزو» بر سرشان سایه افکنده بودند در میان جمعیتی که موج می‌زد چهره نمودند، غریب شادمانی از هرسو برخاست و همه جوانان زورمندی که با تکیه به زر و زور خود بی‌اعتنا به جوان نحیف و دلسوخته هر يك در میانه راه مانده و به خانه خود بازآمده بودند، به آنها تبریک گفتند و «وصال» که لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت بر لبان سوخته «طالب» بوسه زد و آن دو غنچه نوشکفته گلی شدند که بوی عطر دل‌ویزش همه را سرمست کرد. دلدادگان شکست خورده و در راه مانده در خود فرورفتند و «عشق» و «آرزو» به خانه و کاشانه محبت بازگشتند و رخصت دادند تا شیفتگان دل‌داده و درهم آمیخته از باده وصال، نهال مهر و دوستی را آبیاری کنند تا بار دیگر به بار بنشینند و «وصیال» و «طالب» دیگری پدید آید.



جلوهء جمال

بی جلوهء جمال تو شاداب نیستم
 چون ساز خسته درخور مضراب نیستم
 گویاترین ترانه صبح بهار را
 باران و باد و زمزمه آب نیستم
 سر بر سریر جذبه موجم که بی قرار
 الفت گرفته با شب مهتاب نیستم
 بیداریم شکوه فراز است و شوق بال
 آزرده حال از شکن خواب نیستم
 از لطف صبح و الفت شبم دمیده ام
 بی آفتاب روی تو سیماب نیستم
 تو قبله نهایت و من در نماز عشق
 استاده در تردّد محراب نیستم
 ای نور راستین دل از طور شب در آی
 بی جلوهء جمال تو شاداب نیستم
 صمدی (پکاه) - کالیفرنیا

رویای وصال

چشم جادوی تو چون جام شراب است هنوز
 از پس مستی دی مست و خراب است هنوز
 لب گلگون تو شهدی است شراب آلوده
 شبنم روی تو برتر از گلاب است هنوز
 گر گذشته است ز شب پاسی و مینا خالیست
 نقل بر سفره و خم پر ز شراب است هنوز
 چه خطا رفت ز من دوش که ای مایه ناز
 نرگست با من بیدل به عتاب است هنوز
 پای تا سر همه مسحور سراپای توام
 زان سراپای من اندر تب و تاب است هنوز
 قصه وصل تو گفتم به نهان با دل خویش
 گفت در طالع من رنج و عذاب است هنوز
 گر "حسن" معتکف کوی تو شد بهر وصال
 سرسبز کوشش او نقش بر آب است هنوز
 حسن عدل پرور - تکزاس

بیا

تضمین غزل مولانا دکتر جواد نوربخش

ای نوربخش دین و دل و جان ما بیا
 ما لایقت نه ایم برای خدا بیا
 ای مظهر عطرقت و لطف و صفا بیا
 «افتاده ایم بر سرکویت ز پا بیا»
 «گم کرده ایم وادی ما و شما بیا»
 هستیم اگرچه عاصی و فرمان نبرده ایم
 باز آی سوی ما که جدا از تو مرده ایم
 جز یاد تو ز لوح دل و جان سترده ایم
 «عمریست در حرم درت سر سپرده ایم»
 «ای همنشین مردم از خود رها بیا»
 دل را نموده لوح، بر آن خوش نوشته ایم
 نام تو را و مهر تو با جان سرشته ایم
 عشق تو را گرفته و جز آن به هشته ایم
 «از هر چه بود در ره وصلت گذشته ایم»
 «ای بود هر وجود بیدار ما بیا»
 بر آستانهات ز وفا سر نهاده ایم
 همچون سگان، بکوی تو بر درسته ایم
 دست از کرم بگیر که از پا افتاده ایم
 «هستی برای عشق تو بر باد داده ایم»
 «تا چنبد لاهالی و دیر آشنا، بیا»
 ما را خدا به مهر تو آورد در وجود
 مقصود حق ز خلق شناسانی تو بود
 لولاک گفت و پرده ازین راز برگشود
 «در حسرت تو بی خبریم از نبود و بود»
 «ای باخبر که فتنه تو کردی بپا بیا»
 تاباده محبت از آن دست خورده ایم
 مست تو گشته عالمی از یاد برده ایم
 بی عشق مرده ایم اگر چند زنده ایم
 «در آرزوی روی تو از خویش مرده ایم»
 «وقت است تا که چهره کنی بر ملا بیا»
 شاد است اگر "تراب" قماش کند تو را
 جان را فدای قامت رعنا کند تو را
 گو مدعی ببیند و حاشا کند تو را
 «گم گشته نوربخش که پیدا کند تو را»
 «رسم جفا بس است ز راه وفا بیا»
 سید ابوتراب حسینی - اصفهان

خواجه یوسف همدانی

موسس طریقت نقشبندیه

از: تری گراهام

مواظف گیلانی دارد که در کتاب فتوح الغیب بهمین شیوه تدوین شده است و این مسأله نشانگر توافق و هم فکری آن دو مرشد صوفی است.

خواجه یوسف همدانی همچون عبدالقادر گیلانی در عنفوان جوانی در بغداد رسماً به تحصیل علوم مختلف بخصوص فقه که در آن زمان متداول بود، پرداخت. با این تفاوت که گیلانی در مذهب تسنن فقیهی حنبلی شد، حال آنکه همدانی در مذهب شافعی به درجه فقاقت رسید.

خواجه یوسف تحصیلات خود را در بغداد زیر نظر جمال الدین ابواسحاق ابراهیم بن علی فیروزآبادی شیرازی که بزرگترین فقیه شافعی مذهب زمان خود بود، گذراند. ابواسحاق شیرازی آنچنان مقام و موقعیتی داشت که خواجه نظام الملک موسس مدرسه نظامیه بغداد و وزیر دربار عباسیان رسماً از وی دعوت کرد که در رشته فقه و کلام اشاعره که در تخصص وی بود به تدریس بپردازد، چه نظام الملک در نظر داشت مبحث کلام اشاعره را گسترش دهد.

خواجه یوسف اوائل کار تحت نظر ابواسحاق تنها در پی کسب علوم ظاهری بود، اما در همان زمان عشق و علاقه‌ای به تصوف پیدا کرد، چه مدرسه نظامیه بر این اساس بنیاد شده بود که هم تعلیمات ظاهری اسلام (شریعت) و هم تعلیمات باطنی اسلام (طریقت) را توأمأ اشاعره دهد و این تلفیق شریعت و طریقت میراث بنیانگذاران اولیه مدرسه نظامیه یعنی ابوحماد محمد غزالی و برادرش صوفی مشهور احمد غزالی بود. بعدها وقتیکه خواجه یوسف به قال و قیل مدرسه پشت کرد و به سیر و سلوک مشغول شد، عمیقاً به رابطه شریعت و طریقت توجه کرد.

طریقت نقشبندیه تا زمان خواجه محمد بن محمد بخارانی متخلص به بهاء الدین نقشبند (متوفی به سال ۱۳۹۱ میلادی) طریقت خواجگان نامیده می شد، اما بعد از وفات بهاء الدین نقشبند مریدانش نام نقشبند را به جای خواجگان انتخاب نمودند. در مورد وجه تسمیه کلمه نقشبند در طرائق الحقایق (صفحه ۳۵۱) چنین آمده است که: «شیخ بهاء الدین از مداومت ذکر "لااله الا الله" به مرحله‌ای رسید که در دل وی ذکر تحلیل نقش بست» و بعضی از عرفا گفته اند که آن نقش اسم اعظم یعنی کلمه "الله" بود.

طریقت خواجگان یا نقشبندیه در واقع توسط خواجه ابو یعقوب یوسف بن ایوب بن یوسف بن حسین بن بوزنجردی، متخلص به خواجه یوسف همدانی (متوفی به سال ۱۱۴۰ میلادی) در قرن پنجم هجری قمری تأسیس شد.

خواجه یوسف همدانی در سال ۱۰۴۹ میلادی در ده بوزنجرد در ناحیه سفید کوه از حوالی همدان، متولد شد و در سن هفده سالگی موطن خود را بسوی بغداد ترک کرد، پس از وی نیز موسسان دیگر سلسله‌ها از او تقلید کردند و عبدالقادر گیلانی از گیلان و شهاب الدین ابوحفص عمر سهروردی از زنجان به بغداد مهاجرت کردند.

در سال ۱۱۱۲ میلادی، ملاقاتی میان گیلانی و همدانی اتفاق افتاد و گیلانی به تشویق و توصیه همدانی مصمم شد که به کار موعظه مشغول شود. جالب توجه این است که تنها تألیفی که از خواجه یوسف همدانی بنام رتبة الحیات موجود می باشد، شامل سخنانی است که در پاسخ سؤالات طالبان مکتب راه تصوف و هم چنین مریدانش عنوان نموده که جمع آوری و بصورت کتاب در آمده است و این همه تشابه زیادی با

طریقت یسویه را در ترکیه تأسیس کرد) و عبدالحق غجدوانی، به نمایندگی از جانب مرشد خود در آن نواحی به فعالیت مشغول بودند.

در اواخر عمر که خواجه یوسف برای دیدار مریدان خود، شهر مرو را به قصد هرات ترک کرد، اهالی مرو چنان از غیبت وی دل‌تنگ شدند که ملتسانه درخواست کردند مراجعت کند و او این تقاضا را پذیرفت. خواجه در میان مردم از چنان محبوبیتی برخوردار بود که خانقاه وی در شهر مرو، "کعبه خراسان" شهرت داشت. پس از چندی سرانجام هنگامی که خواجه یوسف بار دیگر مرو را به قصد هرات ترک کرد، پس از مدتی کوتاه در راه بازگشت به سبب سالخوردگی و سختی سفر در سال ۵۳۵ هجری قمری (۱۱۴۰ میلادی) به سن ۹۲ سالگی خرقه تهی کرد و جسد او توسط یکی از مریدانش به مرو برده شد و در دهی بنام "بیرم علی" در سه فرسخی شمال مرو مدفون گردید. آن ده امروزه در ترکمنستان شوروی است و بنام "زیارتگاه خواجه یوسف" شهرت دارد.

جامی در نفحات الانس دو کتاب را به خواجه یوسف نسبت داده که عبارتند از رتبه الحیات و منازل السالکین. از منازل السالکین اثری باقی نمانده است ولی رتبه الحیات در سال ۱۳۶۲ شمسی به کوشش محمد امین ریاحی به چاپ رسیده است.

قسمت اعظم کتاب رتبه الحیات در باره شرح و تفصیل تصوف است و خواجه یوسف به جواب مسائل مختلف در باره تصوف می‌پردازد. البته این بدین معنا نیست که خواجه یوسف در بیان اندیشه‌های خویش از مضامین عاشقانه و شعرگونه استفاده نمی‌کند. برای مثال، وقتی که در مورد روش‌های گوناگون در تصوف صحبت می‌کند و به مقایسه صوفی و درویش و موحد و مقرب می‌پردازد، این نکات را با زیبایی شیوا چنین بیان می‌کند:

«صوفی گفت: از کدورت دنیا پاک گشت و به صفو ذکر مولی آراسته گشت.

درویش گفت: از جهان غرور فقیر گشت و به جهان سرور توانگر گشت.

موحد گفت: از شرک آزاد گشت و فرد و تنها گشت.

در رابطه با مذهب خواجه اسحاق، این احتمال وجود دارد که او هنگامی بعنوان مرشد طریقت به مقام ارشاد رسید، مذهب خویش را از شافعی به حنفی تغییر داد و دلیل این تغییر مذهب، رفتن وی به خطه خراسان و ماوراءالنهر بود که اکثریت اهالی آن منطقه در آن ایام پیرو سنت و دارای مذهب حنفی بودند. مسلماً این تغییر مذهب تصمیمی صوفیانه بود چرا که در نظر صوفیان اینگونه تعصبات مردود است و تمام فرق مختلف اسلام قایل احترامند.

خواجه یوسف در دوران طلبگی به علت هوش و شایستگی فوق‌العاده‌ای که داشت در فقه و حدیث و علم نظری پیشرفت بسیار کرد تا آنجا که به توصیه استاد خود ابواسحاق، دیگر طلاب را درس می‌داد. وی پس از پایان تحصیلات، عازم اصفهان، سمرقند و بخارا شد و در آن دیار نیز از محضر حدیث‌دانان بزرگ آن روزگار توشه بسیار گرفت تا اینکه در سن سی سالگی انقلاب حالی پیدا کرد و از قیل و قال مدرسه گریخت و به عرفان روگرد. از تحصیل علم دست کشید و گوشه عزلت گزید و خود را برای امور اساسی یعنی عبودیت خدا و عورت خلق بسوی حق و ارشاد به صراط مستقیم آماده کرد.

بعد از مدتی که خواجه یوسف در منطقه‌ای دورافتاده، در دامنه کوهی خلوت گزیده بود، به جستجوی مرشدی که بتواند او را تسلیم سازد، راه افتاد. ابتدا به خدمت ابوعبدالله بن موسی جوینی رسید ولی تسلیم او نشد تا اینکه با حسن سمنانی ملاقات کرد و به او سرسپرد ولی بازهم دست از جستجو برنداشت تا زمانی که در شهر طوس خراسان به حضور مرشد بزرگوار ابوعلی فضل بن محمد فارمدی طوسی رسید و از وی خرقه دریافت کرد و اجازه ارشاد یافت. پس از چندی خواجه یوسف مرشد خود و شهر طوس را ترک گفت و بار دیگر به بغداد مراجعت کرد و به مدرسه نظامیه رفت با این تفاوت که این بار مدرس علوم معنوی و باطنی بود.

سرانجام خواجه یوسف برای اشاعه طریقت خود به شمال خراسان بازگشت و مرکز فعالیت خود را شهر مرو قرارداد و از مرو به نقاط دیگر آن منطقه بویژه سمرقند و بخارا سفر کرد. در این ایام بود که چهارتن از مشایخ او؛ عبدالله برقی خوارزمی، حسن اندقی بخارائی، احمد یسوی (که بعدها

مقرب گفت: از دست مرگ جست و به حیات ابد پیوست.

رونده گفت: از منزل خراب برخاست و به منزل آهوان نشست.

عارف گفت: از آشیان شیطان و مکر دیوان نجات یافت و به روضه رضوان آرام یافت.

مکاشف گفت: از حبس نفس به تخت دل رسید.

و این کلمات راست است و حق است. هرگاه که آسایشگاه این جهان به آسایشگاه آن جهان بدل کند این همه صفات حمیده کسوت اوست: هم درویش است و هم صوفی، هم موحد است، هم مکاشف، هم عارف است، هم رونده، هم صاحب منزلت است، هم محقق راه» (همدانی ۱۳۶۲ ش. ص. ۳۱-۳۲).

و در جای دیگر عاشقانه به زبان راز با راز دار چنین گوید: «تا جمال تو دیدم ندیدم بجز تو کسی؛ فراوان خلقم پیش اندر آمد ندیدم بجز تو کسی؛ مکان است عیان و من می ندانم بجز تو کسی؛ چشم هزار گردد که بیند ترا؛ بیندم، نخواهم که بینم بجز تو کسی؛ سمع تیز است به وقت سماع کلام تو؛ کَرست که خواهد سماع خطاب جز تو کسی؛ زبانم فصیح است به وقت گفتار مدحت؛ قصیر است به وقت گفتار مدح جز تو کسی؛ روح حیّ به بوییدن نرگس وصل تو؛ خمود است که بوید وصال جز تو کسی» (همان مرجع، ص. ۵۵).

در مورد خواجه یوسف داستانی را جامی در *نفحات الانس* آورده که در خور توجه است، بخصوص که این ماجرا را اوحدین کرمانی در حضور ابن عربی بازگو کرده و ابن عربی آن را در آثار خود نقل کرده است.

«شیخ محیی الدین بن العربی در بعضی از مصنفات خود می گوید که شیخ اوحدالدین کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود. وی گفت در بلاد ما خواجه یوسف همدانی که زیاده از شصت سال بر سجاده شیخی و ارشاد نشسته بود روزی در زاویه خود بود که خاطر بیرون رفتن در دل وی خطور کرد و عادت وی آن نبود که در غیر جمعه بیرون آید، و آن بر وی گران آمد. نمی دانست که کجا باید رفت، بر مرکبی سوار شد و سر وی را بگذاشت تا هر کجا که خدای تعالی خواهد وی را

ببرد، آن مرکب او را از شهر بیرون برد و به بادیه در آمد تا وی را به مسجدی ویران رسانید و بایستاد. شیخ فرود آمد و به مسجد درآمد، دید که شخصی سر در کشیده است. بعد از ساعتی سر بالا کرد جوانی بود با هیبت. گفت یا یوسف مرا مسئله ای مشکل شده است و ذکر کرد. شیخ آنرا بیان فرمود، بعد از آن گفت ای فرزند هرگاه که تو را مشکلی شود به شهر درآی و از من بپرس و مرا در رنج میفکن. شیخ گفته است که آن جوان به من نظر کرد و گفت هرگاه مرا مشکلی شود هر سنگی مرا یوسفی است مثل تو. شیخ ابن العربی می گوید که من از آنجا دانستم که مرید صادق به صدق خود تحریک شیخ به جانب خود می تواند کرد.» (جامی ۱۳۳۶ ش. ص. ۳۷۵)

بعد از فوت خواجه یوسف همدانی، خواجه علاء الدین عبدالحالقی بن عبدالمجمل غجدوانی ذکر خفی را مرسوم کرد. در طریقت نقشبندیه آئین ذکر خفی شامل یازده اصل است که "کلمات قدسیه" نامیده می شوند. هشت اصل آن توسط غجدوانی پایه ریزی شده و بهاء الدین سه اصل دیگر بر آن افزود که این اصول عبارتند از: ۱- هوش در دم ۲- نظر بر قدم ۳- سفر در وطن ۴- خلوت در انجمن ۵- یادکرد ۶- بازگشت ۷- نگاهداشت ۸- یادداشت ۹- وقوف عددی ۱۰- وقوف زمانی ۱۱- وقوف قلبی.

یکی از مشایخ معروف سلسله نقشبندی که در زمان او صوفیان نقشبندی شهرت بسزائی پیدا کردند، نصیرالدین عبیدالله احرارین محمد معروف به شیخ احرار بود که در سال ۱۴۹۰ میلادی دار فانی را وداع گفت. شیخ احرار به خاطر مقام و موقعیتی که داشت صوفیان نقشبندیه او را "حضرت ایشان" خطاب می کردند. خواجه احرار در شهر سمرقند قدرت و موقعیتی همانند يك امر بهی رقیب داشت و احکام او حکم قانون را داشت و این قدرت بیشتر ناشی از سرسپردگی ابوسعید میرزا بود که به او ارادتی خاص داشت.

فهرست منابع

جامی، عبدالرحمن. (۱۳۳۶ ش.). *نفحات الانس*. تهران.

شیرازی، محمد معصوم. (۱۳۱۸ ش.). *طرائق الحقایق*. به تصحیح محمد جعفر محبوب، سه جلد، تهران.

همدانی، خواجه یوسف. (۱۳۶۲ ش.). *رتبه الحیات*. انتشارات توس، تهران.